بسعی و اهتمام
جناب

در عهد ابد
مدت سلطان السلاطین
قهرمان الماء و الطین السلطان
ابن السلطان
و الخاقان ابن الخاقان

آخوند
ملا احمد

هذا کتاب انزه الالباب الا لغات یوسفیه مستغنی میرزا هادی نائینی که مشتمل است
بر شواهد مجلس تشعر

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ستایش قادر متعال و پس از پرستش و ثنای حی لایزال جواهر نقود معانی شکر واجب منعم از
جمله آنکه وجود ذات مقدس واجب کریم پوشیده نهر ناگوار صبوری و فراق دوری را بر کانون سینه انبیا
و اولیا رسانده و بار محنت بلا را بدوش جان اوصیا و اتقیا گذارد چون شکر بلای صبر کار رضا اند ند
اول صلا بلا هم را انبیا زدند هر ناگوار زهر صبوری که دید بیا بفرق سر انبیا زدند رفت ر
رحمتی که در آنجا انبیا و دوا سند که هر پادشاهی که جفا و جور ان برو فوق آن متعاست و خاک الفقر
یوسف ابن صباحت و حبیب احمد وادی ملاحت فراز بدوان و جنیکه بز بنیت فرزند قبای عصمتش جما
دادند وان فریبکه بر بوی دانائی و فرتش کمال حلی از وصفش گفته اند عشق از روز لبرت کمال بجا مید
که پیر عاشق فرزند شد و عار نبود و زهی کمال کر اهل جمال بدد که شمه از وصفش اورده اند در
گلستان ازل پرتوانش روزی جلوه گر گشت کز خیل گل بیجا نبود لا عدیل لجماله و لا نظیر لکماله
شاهد کلام بر بود و رود سر دیگر بهشت پر یوسف که یوسف مصر برسالت و یعقوب کنعان جلالت در سما
کمال صبح و در کوی اقبال نوح سلطان سریر کشور جبروت و دارای بنا ره ملکوت شاهنشاه اقلیم وجود
سلیمان ملک نموده است مقیمش سرود هنر و دیبنکه کلیم در ار رگ کلامش و مسیح در حسن گفتارش
خلیل لطایف کونین و ذبیح طالب رویش دیده یعقوب حسرت صورت را از درش اجمال یوسف ... و مدهم

زینب ز اشک گل شکفته ز کربلا
بگرفته دهر گلا بغیر ز نرگس شد بستان

حضرت یعقوب قدری شیر و شکر دهان کرده بود که هر وقت یوسف تشنه شود باو دهند
شمعون آنان ابا بنمودند گفتند ما همچو ماهیم که خون از حلق برادر هم جای آنکه نبود هیچ پدر
یوسف میگفت ای برادران من طفلم و زار و بیکسم نبود بجز از شما پناهم این جور و جفا طریق
نیست این برادری چنین نیست یاری مظلوم را با سر و پای برهنه و دلی پر ملال چون مرغ
شکسته بال در آن صحرا میدوید و لگد بر بدن نازنینش میزدند از کرمان زبان مبارکش بکامش
چسبیده بود قطره آب نداد طاقت صبرم دیگر بباد رفت تا یادم آمد از شهید کربلا
سرگذشت نور چشم مصطفی آه از آن ساعت که شاه کربلا گفته در میدان با قوم دغا
قطره آبی باین بیکس دهید که عطش مرغ دلم از تن رمید عابدینم از عطش زاری کند
عمه اش زینب پرستاری کند طفلک زارم سکینه کوفیان سکینه از آب افغان قطره آبی دهید
هر خدا تا شوند آسوده از آه و نوا کشته شد لب تشنه ابن کربلائی همین ایش جوابش کس
نداد حضرت با هیچ خبر از تشنگی امام حسین ندارید که در وقتیکه وارد میدان شد یکه و تنها تکیه
بر نیزه خود داده بود و گردن مبارکش را کج کرده و فرمود هل من ناصر ینصرنی من آل محمد المختار کسی
جواب آنحضرت را نداد حضرت دفعه ثانی بجهة اتمام حجت فرمود آیا جماعت نباشید رحمی بر احوال من
دهید آبی از بهر اطفال من سکینه بمیرد از التهاب چه گوئید در روز محشر جواب دیگر نگاه
کوفیان لعین روا نیست ای قوم ظلم این چنین چرا بسته شد راه ندیدم من گناهم چه چیست تقصیرم
خلاصه یوسف هرچند التماس مینمود بر دل ایشان اثر نمیکرد و میگفتند ای یوسف تو تشنه آبی
و ما تشنه بخون توایم چون حکایت کشتن شنید چون بید ناله برخود میلرزید و آب از دیده باریدن
و آب و نان فراموش کرد گهی در خون خاک میغلطید زار زار و دل صد چاک میگفت کجائی ای پدر
آخر کجائی نگاه کن چنین غافل چرائی پیدا نکن که پرورده بدامان بدست ظالمانش از چه دادی
یاری برادران هریک بنوعی رنجه و شکنجه اش کردند و با آزارش مشغول شدند و آن غریب که از پای در آمد
بروی زمین افتاد پس شمعون دست بخاکش کشید و بر سینه اش نشست و زانوی خود را بقوت تمام بر سینه

[illegible]

اش

بوند در بو همه بسیار میکند ‌ خار و خط اب سلیمان کو بد

سر فرزند و تیغ از کمر کشید و قصد قتل وی نمود چون یوسف اینرا بدید فرمود ای برادر بحرمت
من در فرقت پدر پیر خود ترحم نما شمعون دفعه دیگر از روی طعن گفت ای یوسف آنهمه ماه و ستاره و خورشید
که ترا سجده میکردند بگو بخواه تا ترا از چنگ من رها کنند پدرم آمد از اهل وفا داستان از شهید
کربلا آه از آن ساعتی که شمر بیحیا زد بخنجر بوسه گاه مصطفی ای شیعیان هیچ خبر دارید و دیدید که
شمر ولد الزنا با پای چرمین بر روی سینه نازنین جد مختار نشست حضرت چون چشم باز کرد فرمود من انت فقال
الشقی عرض کرد انا شمر آنحضرت فرمود من کیستم گفت ابن بیضا عرض کرد بلی میشناسم توئی حسین بن علی حضرت
فرمود ای هذا الیوم عرض کرد یوم الجمعه حضرت فرمود ای وقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوه فرمود ای شمر
که خطیبان بیدین همه در منابر خطبه بنام وی میخوانند بس حضرت فرمود ای شمر خائن که مرا میکشی از بهر خدا
قطره آبی بچشانم که از تشنگی و سوز عطش سوخته جانم گفت بجواب آن گمراه ستمگر تو نه که مرا گفته
ید ساقی کوثر تو ساقی کوثر بده قطره آبی پادشاه ولایت بده الحال جوابی القصه پس از گفت
شنید که مکرر شنیده از تو دل حبیب صفدر خنجر بکوبش نهاد آن گمراه برخواستند سکان ملا
همه غوغا جانی که مرا بود بر بوسه گه ختم ببینین زد چاک بخنجر زجفا آن بند القصه چون یوسف دید که برادر
بقتل او جازم گشته از دست تامل بدامن رحم یهودا زد و گفت ای برادر پدرم مرا بتو سپرده ای گناه من بی بینا
چیست یهودا از این کلام متالم شده و عرق برادری بر جنبش و بیوسف کرد که ای برادر جان تا جان در
بدن دارم نگذارم کسی ترا بکشد یهودا رو به برادران کرد و گفت که شما عهد کردید که قصد کشتن یوسف نکنید
چگونه شد پس آتش غضب ایشان تسکین یافت از سر کشتن یوسف در گذشتند و رای خود را محکم نمودند که او را در چاه
اندازند و چاهی در سه فرسخی کنعان بود که چهار صد ذرع عمق او بود و بروایتی هفتاد ذرع بود گویند که آنچاه
را سام بن نوح کنده بود و بروایتی عاد کنده بود و آنچاهی بود بغایت هولناک و محل موذیات و مار و عقرب
و نام آنچاه جب الاحزان بود یوسف را بسر آنچاه کشیدند چون نظر یوسف بر آنچاه افتاد دست بدامن هر یک
از برادران زد و میگفت بر پیری پدر من رحم کنید بر کودکی من رحم آورید برادران مطلقا باو التفات نکردند پس یوسف
گفت ای برادران امان دهید تا دو رکعت نماز کنم بعجز بدرگاه بینیاز کنم گفتند تو طفلی ترا نماز چکار است

[illegible]

اند اخذ وعصای یوسف بجای خود سبز ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شد خواب خود را بپدر باز
گفت حضرت یعقوب فرمود لا تقصص رؤیاک علی اخوتک یعنی ای پسرک من خواب خود را با برادران اظهار مکن
که مبادا مکر بکنند از برای تو چون یوسف نصیحت پدر را استماع نمود گلگونه مبارکش متغیر شد خاطر
شریفش و طبع لطیفش ملول گردید وحشت و هراس از برادرانش بر دل وی پدید آمد چرا که برادران وی
مبادا از آن بودند هم را فکن چون حضرت یعقوب آثار خوف در یوسف مشاهده کرد او را در بر کشید و تعبیر خواب
بنی او بیان کرد و بشارتها باو داد و نوید پیغمبری و پادشاهی باو داد در آنوقت که یعقوب و یوسف با
یک دیگر صحبت میداشتند مادر شمعون در پس در ایستاده بود یکایک مکالمات و خواب دیدن یوسف
را شنیده در دل نگاه داشت تا شبانگاه که فرزندانش از صحرا و هیزم آمدند با ایشان نقل کرد که یوسف چنین
خوابی دیده و پدر چنین تعبیر فرموده برادران از استماع آن آتش حسرت و حسد در کانون بدن مشتعل گردید
و کینه یوسف در مزرع خواطر کاشته از کرهت رشان و حسد چاره ندیدند بجز آنکه در میان یوسف و یعقوب
جدائی افکنند بعضی گفته اند که یوسف را بکشیم و برخی گفتند که بچاهش افکنیم چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید
اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم شما خود را در مشقت مکنید اگر یوسف در کنار پدر نباشد عقبی
میبارد و از کجا میگوئی مادر شمعون یکی از برادران که علوم نام داشت گفت تدبیر این کار این است که
بکشید او را بیفکنید او را در زمین که دور از آبادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت پیری
آمد و با برادران گفت که یوسف میخواهد شما را بنده خود کند او را بکشید یا بچاهش افکنید که دیگر
نظر پدر شما بجز او نباشد بغیر از شما التفات بکسی نکند و محبت پدر بشما زیاد شود یکی از برادران
یوسف که یهودا نام داشت در عقل و دانش از دیگران افزون بود گفت نکشید یوسف را که قتل بیگناه
خذلان و عصیانی بپایان دارد و او را بچاه افکنید چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قال قائل منهم لا
تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض یعنی گفت گوینده از ایشان که یهودا نام داشت مکشید
یوسف را بیفکنید او را در قعر چاه تا فرا گیرند او را بعضی از مسافران و راه گذاران و سیاحین مر بکرش برند شما

هم خون ناحق نکرده خواهید بود وهم یوسف را آواره کرده اید پس همه براین امر متفق شدند و قرار
براین دادند که او را از خدمت پدر محروم و مهجور دارند کمر را بقتلش بربستند تنگ کذشتند
از غیرت نام ننگ میان بربستند بر قصد او نکردند اندیشه ز اهل زمان حب را سبب محبت
یعقوب بر یوسف همین بود که برادران او را بچاه انداختند محبت حضرت رسول با سهمدگی ایشان تو که انحضرت را با
یاران و اصحاب بناحق در کربلا کشتند ای یاران یوسف برادری مثل یهودا داشت که برادران را در قتل
او منع نمیکرد امام حسین ع در صحرای کربلا معینی و یاوری نداشت مگر خنجر و تیر و تیغ بود حب
مصطفی چون بیشتر بیوسفش افتاد فرزند در خطر یوسفش نابینا غمش بسیار بود در غم از کرکان دم
خونبار بود خلاصه تهیه مقصد پسران یعقوب نزد پدر آمده عرض کردند که اگر باشد اجازت قصه
ان داریم که فردا بدین صحرا همان کذاریم پدر را یوسف ان بر کزیده بیابانی و صحرائی ندیده در
خانه مانده روز تا شب فارسله غدا یرتع و یلعب زخود که چه هزار عجوبه داری نخند صبح کودک
جربیانی ای پدر فصل بهار است خرمی روزگار یوسف را با ما بصحرا بفرست که روزی بتفرج و تماشا کذراند
یعقوب گفت ای فرزندان بهار عیش من دیدار یوسف من است وانداید که بیاد ز کلین نا شیبا
وس بحار هجران کرفتار باشم و یوسفم در کنار نباشد فرزندان از پدر مایوس شده نزد یوسف مد انواع مهر
بانیها کردند و سخن از تفرج و تماشای باغ و صحرا و لاله و گلزار و بانیها نمیا آوردند یوسف که نام تماشا شنید
وان یاد نهاد بمیل سیر صحرا و سبزه زار کرد و با برادران بخدمت پدر بزرگوار آمدند عرض کرد ای پدر مهربان
زین نکتهای خواطره بصحرا میکشد که بوستان باد صبا خوش میدهد پیغام را ودیگر عرض کرد که ای پدر
مهربان حریفان در بهار عیش خندان من اندر کنج غم چون دردمندان حضرت یعقوب از کلام یوسف متفکر
و محزون شد و فرمود لا خیر فی اللعب خبر دربای نیست مرا غمگین و اندوهناک مسازید بردن یوسف ای فرزندان
من از ان ترسم که تو غافل نشینید ز غفلت صورت حالش نبینید درین بیشه نشسته آنکس
کین کرگی بر آن دندان کند تیز حضرت یعقوب فرمود ای فرزندان من مرا محزون مدارید بردن یوسف از آن می
ترسم که او را کرک بخورد فرزندان گفتند که ای پدر ما پیش شیران دلیر نمائیم سکرده ان بکرگی بر

نباشیم ای پدر چگونه ترک این شود پا آن نیست که ما و صبر رسانند و ما هر یک با شیر برابری میکنیم و اگر
شاید ما ر بیشه افتد عصا شیران بلرزد پدر چون حضرت یعقوب مبالغه فرزندان دید و میل یوسف را بدید دل
بر آتش هجران نهاد و تن بقضای الهی در داد و بر خواست طشتی که از بهشت برای حضرت ابراهیم آورده بود
که سر اسمعیل بر آن بود یوسف را در آن طشت نشانید و او را شستشو داد و گیسوانش شانه کرد و پیراهن ابراهیم
را بر وی پوشانید و عمامه اسحق را بر سرش نهاد و ردای شیث را بر دوش او فکند و نعلین ادریس
را در پای مبارکش کرد و کمربند اسحق را بر کمرش بست و عصای یحیی را بدستش داد و سرمه بچشمانش کشید
نسر تا پا پیکرش را زمهر بیاراست چون ایوان سپهر چهره مهر آراست او را جبین بر او ید بیضا
از آستین زر تار زلفش کمند و لبند نهادی بهر مستمند پس آن ماه چهارده را از سینه و برادران
سپرد و فرمود برید بخارج شهر تا پای درخت شجرة الوداع تو و تنها بیائید تا من نزد شما آیم خلاصه حضرت یعقوب
سفارش یوسف را بیکایک از فرزندان مینمود و میفرمود ای فرزندان وصیت میکنم شما را بتقوی و پرهیز
کاری و سئوال میکنم شما را که هرگاه یوسف گرسنه شود او را طعام بخورانید هرگاه تشنه شود او را سیراب
نمائید و تنها از او مکنید و او را سر پائی کنید پس یعقوب سفره ترتیب داد و مشربه از شیر و اب بجته برای
او مهیا ساخته که در وقت حاجت بیوسف دهند مطهره پر آب کرده بدست شمعون داد بیهودا سفارش یوسف
نکرد فرمود که تو از همه بزرگتری باید با حسن وجه جانب یوسف را رعایت نمائی و با او ظلم و ستم روا نداری
بپای تو کل من کرده ز نخار نبود نه شرم بباید ش بر و نداری پس فرمود یعقوب شروع برفتن
کردند تا بپای درخت شجرة الوداع رسیدند پس حضرت یعقوب جامه پشمینه پوشید عمامه پشم بر سر
بست و عصای آدم در دست گرفت و نزد شجرة الوداع نهاد اما چون فرزندان یعقوب دیدند از جای
جستند و خود را دست تعدی پدر انداختند پای پدر را بوسه دادند هیچیک التفات نکرد یوسف را در بر
کشید و سر بر دوشش نهاده گریست و نالید درختی بود در کنعان بر و بارش غم هجران دو پیغمبر بیان یکی
نالان یکی گریان یکی در درد در دل جان یکی در روسوی زندان یکی یعقوب پیغمبر یکی مجنون شد حضرت
که هر آن سرور دیگر پای درخت شجرة الوداع نمی بود که از گریه آن دیده مستمعان گریان نشد اما چه رسد بدان شب جانا

کر خویشتن فنا نیست دنیا بعید — کلید رحمت ز عالم کنی نا شر مجید

اما حسین در وقتیکه علی اکبر را اسلحه میپوشانید عمامهٔ رسول بر سرش نهاد و ذوالفقار بشمشیر
را بر کمر او بست و سپر حمزهٔ سید الشهدا را بر کتف او انداخت و آغوش جان کشاد و فرزند عزیز خود
را در بر کشید و جبین او را بوسه داد و بر آن خال فرموا بفرزند در وداع جسم جاکر ده از جان مشکل
است دادن جان سهل باشد هجر جانان مشکلست ننده کانی کرم را بعد از تو یکدم بیش نیست زاندن
بنوای سرو خرامان مشکلست در دم رشد دیگران را کردوا کردم بصبر ای پسر در دتو با الله زدرمان
مشکلست کر تو کردی کشته لیلا مادر ترا ز بین همچو کیسوی علی اکبر پریشان مشکل است زبان
حال شاه زادهٔ شیرین گفتار در جواب پدر بزرگوار بمضامین این اشعار گویا گردید داد زجان
نی بیا چون نوجانان مشکل است کر تو دنیا این شبی دادن جان مشکلست تشنه لب سهل است
در خون خفتن اما بهر آب نالهٔ زنهای بیکس طفلان مشکلست آه ای دوستان شیعیان
از وداع امام حسین و علی اکبر نوجوان در صحرای کربلا کرد پیدا فتنه ها خون کوئیست که فلک از روز
یعقوب و یوسف فراموش کرد ابد و ستان نقل یعقوب چون شد نیبا گفت با من باز عقل نکته دان
خواهم ان نو داستانی سر کنم وصف عشق از اندوه سر منبر کنم عشق صبا است عاشق صید اوست
هرچه باشد سر بسر در صید اوست عشق یوسف را عذار ماه داد زان زلیخا را غم جانکاه داد
عشق کویم فاش اندر کربلاست عاشق شوریده از سر جدا است ای همه جانها فدا است یا حسین
جمله سرها خاک پایت یا حسین ابو سعید از حضرت پیغمبر روایت میکند که آنحضرت فرمودند که شب
معراج که مرا باسمان بردند یوسف را با حسنی عجیب و لطافتی غریب دیدم از آن من تعجب شد پرسیدم که
کیست گفتند این یوسف است اصحاب سؤال کردند که یوسف را چگونه دیدید فرمود که چون ماه شب
چهارده در میان ستارگان کعب الاخبار روایت کرده که خداوند عالم صورت پیغمبران را با دم نمود یک یک
را دید در صفحهٔ ششم اسمان یوسف را دید که تاج وفا بر سر نهاده و قصب پادشاهی بر دوش کرفته و ردای
کرامت بر دوش نهاده و در پیش او درخت سبزی بود که از درخت سعادت خوانند با وی ایستاده
کجا یوسف میرفت آن درخت با وی حرکت میکرد ادم گفت بار خدایا این کیست ندا رسید که شخصی است

گفت مجنون را غمی از شوق هلال — چون ناخنی کرد غرهٔ الابد شد نحون

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

و جمله زنان تو که ... بار خدایا چه مرا و عطا
خواهی کرد ندا رسید حسنی تمام از حسن آدم او را در بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود لا تأسفا
بنی وانت یوسف یعنی غم مخور ای پسرا من تو یوسفی در حسن و جمال نادره زمانی پس اول کسیکه
او را یوسف نام نهاد آدم است حدیثی است که اول خلقت آدم جمال یوسف داد و گفته اند که در شب تار
هرگاه از خانه بیرون آمدی از نور روی وی چون روز روشن شدی و در هر دو چشم او علامت بود نور
که پنداشتی ماه تابان است و مهر درخشان و چون تبسم فرمودی یا سخن گفتی نوری از دندانهای مبارکش
شتافتی که در و دیوار روشن کردی و لطافت اندام شریفش بحدی بود که اگر آب سبزی خوردی در پوست
بدن لطیفش نمودار شدی و گویند یوسف حسن را از جده اش ساره میراث گرفته بود و اسحق را مادرش
ساره و حق تعالی ساره را بصورت حور العین خلق کرده بود حضرت چون اوصاف حسن و کمال یوسف مذکور
شد بخواطرم رسید حسن و جمال با کمال شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر و آنجناب طلعتی داشت بهتر از مهر
ماه و قامتی داشت چون سرو باغ جنان و عارضی داشت زیباتر از ماه آسمان و دو زلف مشکبار مسلسل
بر طرف بناگوش و دو طره عنبر بر سر دوش و پیکر پاکش زیور آراسته و جمال با کمالش از هر عیب
پیراسته با شکل و شمایل نیکو و حسن و خصایل نیکو در شبهای تیره در کوچهای مدینه گردش میکرد
نوری از روی مبارکش بر در و دیوار خانه های مهاجران و انصار میتابید که چون روز روشن میشد
و بوی عطر ظاهر میگشت چون مشک اذفر بلکه صد هزار مرتبه از عنبر سارا خوشتر زنهای مهاجر و
انصار میگفتند بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچه ما عبور کرده رخی چون باغ جنت ابدا
دو گیسوی کمند تابداده دو مشکین طره اش در سر دوش دو جعد عنبرینش بر بناگوش جمالش
بود چون خورشید انور بعینه روی او و بوی پیمبر بجز زلف رخش در هیچ تابی کسی در شب ندیده
آفتابی القصه بدانکه پس از آنکه یعقوب با غایت پریشانی در یاد رخت یوسف زندانه ملحق شد یوسف
عزیز را در بر کشید و بدو روی نهاد گفت ای نور دیده بوی جد پدر میشنوم اگر تو نانی دستم
نور کرد کردن و در شرح خود سوز میکردم و میبردم اما چکنم که پیر و شکسته ام و طاقت ندارم فراق

کشتی شکسته خواهر طوفان کربلا   دختر خاتون فنا عمید کربلا

دیدنت مرا هلاک میکند زنهار که تا شب در صحرا نمانی و دل پدر را بناخن فراق مخراشی که منتظر دیدار
فرزند طاقت ندارد نبینی که شبی بیوسف صبح رسانم ای یاران یعقوب زبرای شبی که بیرون میکند مسکین
جز از هجر چهل ساله اش نبود خلاصه یوسف بخاک افتاد خواست پای پدر را ببوسد یعقوب سر مبارک
یوسف را برداشت و پیشانی نورانیش را بوسید بار دیگر آغاز گریه کرد فرزندان گفتند ای پدر چرا
فلذا گریه میکنی فرمود که مرا معذور بدارید که در خصوص دوستی یوسف اختیاری نیست میگفت
چه حسن است اینکه هر دم رخش را صد نظر بینم   هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم   پس فرمود ای یوسف
چهار وصیت میکنم ترا البته وصایای مرا فراموش نکنی اول اینکه در هیچ حال خدا را فراموش نکنی و
دایم در ذکر خدا باش دویم اینکه اگر ببلائی درمانی یاری از لطف خداوند بجو سیم اینکه کلمات حسبی
الله نعم الوکیل نعم المولی نعم النصیر را مکرر بگو که این کلمات را حضرت ابراهیم خلیل از این کلمات از آتش
نمرود نجات یافت چهارم اینکه پدر پیرت را فراموش مکن که پدر ترا فراموش نمیکند اینو بدید وای فرزند
مرا در فراق تو طاقت و آرام نیست ز دوری تو صبر فسرده شده نیست آورده اند که یوسف را
خواهری بود دینا نام که با یوسف از یک مادر بود دینا شبی سر خود در بستر خوابیده
بود و در خواب دید که گرگ یوسف را از کنار پدر ربود ... از خواب برخاست گفت بابا یوسف
در کجاست گفتند با برادران بصحرا رفت گفت پدر با آنها فرمود گفتند آری گفت آه روزگار پر
جفا و زمانه بیوفا کار خود را ساخت پس دینا با تمام روی براه نهاد آمد تا بدرخت شجرة
الوداع رسید دید که پیراهن با یوسف در بر است ... پای یوسف افتاد و مقنعه از سر
کشید و گفت ای برادر جان بر برم خیال کن که دینا کنیز تست مرا نیز همراه خود ببر که هر جا نزول کنی
من مانند کنیزان خاک آن زمین را از مژگان دیده گان بروبم ای جان برادر   من از مژگان بروبم خاک
راهت   لتو بم ز آب دیده جایگاهت   پس دینا عرض کرد ای خورشید خوبی ای کوه صد نعمو
ای برادر جان اگر مرا همراه نبری زنهار فسخ عزیمت کن و این پدر پیر را از فراق خود مبتلا منما ای یوسف
از سخنان خواهر بگریه در آمد   خواهری بهتر ز دینا در جهان   راست گویم کی شنیدی یک زمان انکه

بنام ... بلا ... سفر نمودن

کز اهل بیت مصطفی کردند کوفیان
خوش حرمت داشتند مهمان کربلا

برادران وفا آمد از یثرب بسوی کربلا خصر خواهر یوسف که خواب دیده بود که یوسف از کنار پدر
گرگ ربوده اما علیا جناب زینب خاتون خواهر شاه شهیدان در بیداری دید که گرگان کوفه و شام
یوسف مصر ولایت را در میان گرفتند و خون او را در زمین کربلا ریختند دنیا از شجره الوداع آمد اما زینب
خاتون تا بقتلگاه دوید عرض کرد الهی آگر داستان زد ستم خاک بر سرم در ماتم برادر با جان
برابرم زینب خاتون میگفت ای برادر ای حسین شهید بی سر آه گاهی بگو که آن اسیر تو غمگینم
گاهی بدختران یتیم تو خواهرم القصه بابد یکی یعقوب فرزندان را وداع کرد و سفارش یوسف را
هر یک از برادران مینمود و برادران یوسف را بدوش گرفتند و روانه صحرا شدند یعقوب تا آنجا
منبر بیت و سپس نظر از یوسف بر نمیداشت اما چون قدم دور شدند یعقوب فریاد برآورد
که من از این که آن بمیرم تا شما یوسف را باز آورید و روبیل را گفت ای فرزند تو از همه کلانتری یوسف را
بتو میسپارم زنهار که از او غافل نشوی و روبیل قبول کرد همینکه چند قدم دور شدند یار یعقوب بار دیگر
ندا کرد که قدری آهسته تر روید در عقب ایشان نگاه حسرت میکرد تا گاه عنان صبر و شکیبائی از کفش رها
شد و فریاد بر آورد ای فرزندان یکبار دیگر یوسف را باز آرید تا او را وداع نمایم و گلی از گلشن جمال
بچینم برادران برگشته یوسف را نزد پدر آوردند گفت ای فرزندان دل از بی برداشتن و فراق فرزند خویش
با آتش هجران گداز گذاشتن یوسف پدر را تسلی داد و با برادران سر براه نهادند از امام زین العابدین منقول است
که فرمود که چون برادرم علی اکبر سروجوی با پدر متوجه میدان شد هر چند که دور شد حضرت امام حسین
آکبر را ندا میداد که ای فرزند ای علی اکبر تامل کن که تیشت پدر خمیده میشود گویا حضرت امام حسین بزبان حال
میگفت خدا از سوز دلم واقفی که نیم رفت زجان عزیزترم اکبر جوانم رفت اگر عزیز تر از جان بود
علی اکبر عزیز تر نبود از این پیغمبر خلاصه یعقوب با یوسف وداع کرد پس از آن یوسف با برادران روانه
صحرا شدند وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون وصلی الله علی محمد واله الطاهرین

مجلس دویم در کیفیت ظلم و ستم برادران یوسف بر او و فروختن او و بیان گریستن

حمد و ستایش مخصوص ذات پاک احدیکتا و ثنا و تعظیم واجب الوجود بی شبه و همتا که فرستنده

جان امتی بلب رسد از شه حنین
سالار بی سر از تن جدا حسین

ز یوسف کز چشم کار او فاش منکر است
خون سیلش کشت از سر او بو کردا

جمیع اشیاء وخالق مبدع هر دو عالم در ارض وسما ونکند مند کرم کوری در جوف صخره شما وفلك دریا
ونقش بند انواع والوان صور رنکا رنك همها انکه قطره ببهار رضی سازد چون پری در ایام شبا قامتی را
چون سرو ببار اید از قطره اب فتبارك الله احسن الخالقین القصه چون برادران روانه شدند تا منظر پدر
پنهان بودند یوسف را از بکدیکر می ربودند و بر دوش خود سوار میکردند بچشمان پدر تا مینمودند نیکو
نمهرش میربودند کهی ان بر سر دوشش کرفتی یکی ان اندر اغوشش کرفتی چو پا بر دامن صحرا نهادند
بر او دست جفاکاری کشادند بدوش رحمت بارش فکندند میان خاك وخاشاکش کشادند ای برادر
برادران یوسف را از دوش بر زمین افکندند واغاز عتاب وخطاب او کردند وطپانچه بر رخسارهاش
زدند وکفتند تا چند بار جفا وجور ترا کشیم یوسف بکریه در امد وکفت ای برادران من چه کرده ام کرما
من اینکونه ظلم وستم مینمایید من پیاده پای برهنه در این صحرای پر خس وخار میایید برادران او از طعن
وشماتت نمودند که ای دروغکو اماه وافتاب اکنون سجده میکردند امر کن وازانها درخواه تا امروز بفریاد
تو رسند وترا از دست ما برهانند یوسف کفت ای برادران بر من پیر پدر شکسته من ترحم کنید و
طفل بیچاره سر رشته زندکی مباد بدنا الم وتنها مه کرد و بر کوخاك وخاشاك کشیدند مر ته کر پای
مبارکش مجروح کشت کف پای نرم سیمینش ز نیش ... ز زخم خار و خس کرده بکلرنك پس بزد هر



یك از برادران میرفت ودامن
رخساره ماه پاره در ابیلی نیلی
شاد بر عقیل وهر کدامی از برادران
بنوس پرده بمن رحم کن وبجود
اشفاق ببخش والتماس او نکرد
ندکه کلبرك چهره اش کنار
فنا امید کشت نزد شمعون وفت

بیان او میکرفت التماس او نیز
میافزود تا ساعت ضعف وبی
توانی به ناتوانی چه رنجها پیش بود
توانایی من بخشای بسبیل
وچند طپانچه بر روی او زد کثر
بنفشه کرفت چون ازو ناامید بو
بدامان او اویخت وکفت

برادر مشربی ابی که در نزد لشت بمن ده تا قطره ای بنیاشام که جانم بلب رسید از تشنکی وامتزیر بود که

فتاد از آن تیغ صفت سنکبار
بی تاب شد صبر عقل خوار

دوازده بند محتشم — چهار بند صباحی

وبگام یوسف خبر از شراب پیمانه وی نرسید اوست پیدا بی که در کنعان عشق بود لخون از غم
شام دمشق یوسفان را بمصر کربلا نقد لها از جان پاکان شد فدا یوسف امیبود بعد وران
او سپید از جان بندهٔ فرمان او هزار یوسف بدهر نرسد لیت کش زلیخای شهادت شربت
خواهم از یوسف کتم رعنی بیان تا سد بیخ ادم اندر میان متصل ازاو زبان من بکمان حرف یوسف
مستمر شنید تا تحسکرهم من اندر مثنوی این دو مصرع از کلام مولوی خوشتر آن باشد
که راز دلبران گفته آید در حدیث دیگران من بمثل یوسفم اندر سخن هم معصوم حسین
ای حسین ای یوسف سهر وفا صد هزاران یوسفت بادا فدا انچه دیدند از زی یوسف استان داستان
تو بصد در تفسیر یحیی مذکور است که روزی حضرت سید کائنات و خلاصه موجود
نشسته بود امام حسن وامام حسین بر کنار خود نشانده گاه لب بر لب امام حسن نهاد و زمانی بر
روی امام حسین که ناگاه جبرئیل از جانب حضرت رب جلیل رسید و عرض کرد یا رسول
الله اتحبهما یا حسن و حسین را دوست داری حضرت فرمود نعم اولادنا اکبادنا یکو نرد و شمرده ام
کرده پارهٔ جگر منند بعد از ان جبرئیل عرض کرد ای سید جلیل ملک جلیل میفرماید که ای حبیب
من اگاه باش که یکی از دو فرزندان ارجمند تو را بزهر از پا در اورند و دیگری را بتیغ بیدریغ سر ببر
دارند حضرت رسول چون این قضیه را شنید بگریه در امد و فرمود من یفعل بهما جگر گوشگان من
این عزیمی که کند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند از امت تو و خود دعوی ایمان ایشان را بی رحمی کشند
فرمود بی چون شفاعتی رفیقانرا لا ادعیا ایمان بمن اینکه شیدند شفاعت از من را بدو
با وجودیکه اولاد مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت رسول از جفای امت بی باک
شد جبرئیل از برای تسلی خاطر اطهر حضرت مقام الهی حضرت رسالت پناهی رسانید نحن نقص
علیک احسن القصص خواند و بجهه خواطر احضرت سورهٔ مبارک یوسف نازل فرمود اذ قال یوسف
لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین یعنی یاد کن ای محمد

آورده‌اند که یوسف به پدر خود یعقوب بن اسحق بن ابراهیم گفت ای پدر من خوابی دیده‌ام عجیب پدر گفت
کدام خواب دیده‌ای گفت یازده ستاره و ماه و آفتاب را دیدم که بر سر کوه بلندی بودم و گرداگرد من انهار و
اشجار سبز بودند و از آسمان این ستارگان و آفتاب و ماه فرود آمدند و مرا در میان ایشان میگرفتند و دیدم
ایشان مرا سجده میکردند یعقوب چون این کیفیت را از یوسف شنید دانست که این خواب دلیل بر رفعت
جاه و شأن یوسف است و یعقوب از مؤلفات سماوی یافته بود که از برای یوسف مرتبه‌ای حاصل است که
برادران او را نیست با خود فکر کرد که اگر برادران یوسف این واقعه را بشنوند ایشان در تعبیر خواب وقوف
تمام دارند قصد وی کنند یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان
الشیطان للانسان عدو مبین یعنی ای پسرک من مخوان خواب خود بر برادران خود که حیله
کنند بر هلاک تو حیله کردنی و وسوسه شیطان باعث است که شیطان مر انسان را دشمنی است
آشکار و مرویست که در آن زمان در خانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی از یعقوب متولد میشد
از آن درخت شاخی برون آمدی چون آن شاخ بزرگ گشتی و بکمال رسیدی یعقوب آنرا قطع نمودی و عصای
چهار نفر فرزند ساختی و بآن فرزند میدادی چرا که رسم انبیا چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی عصا نبودند
و سنت همه انبیا بوده است اما چون یوسف متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر نشد چون یوسف بحد
کمال رسید دید که هر یک از برادران عصا دارند و او ندارد بگریه در آمد بخدمت پدر عرض کرد ای پدر
برادران را عصا است و مرا نیست از شما عصا میطلبم جناب یعقوب در فکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل با مرتبه نازل
شد و عصائی از چوب بهشت از برای او آورد و آن چوبی بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که آن چوب
را در زمین فرو برد فی الفور سبز شد و درختی بزرگ شد بمرتبه که شاخ و برگش باسمان رسید و شاخها و
برگهای تازه و سبز و شکوفه‌های الوان و رنگین و میوه‌های گوناگون شیرین برون آورد و مرغان خوش
الحان و خوش آواز و بلبلان نغمه پرداز در نوا و ترنم در آمدند و آن درخت چندان نورانی بود که از مشرق
تا مغرب منور بود و از هر گونه میوه پدید آمد که بر سر برادران میریخت و ایشان از آن تناول مینمودند
و مرا سجده میکردند و عصای برادران بحال خود بود پس بادی وزید عصای ایشان را از زمین بر کند بدر

زانشکان هنو یعقوب مید · فریا العطش زنیابا کربلا

کفتای بپر میا اجر بنجمبر زاده ام و باید بسیار و بحر ابعثات بساده ام بر هوی از برادران در خوسنکرد
تا او را رخصت نماز دادند و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز رو بدرگاه بی نیاز کرد عرض کرد خداوند اخوان
بیوسیرده اینها لو قعد یگانه و بیهاور بی نظیر بی همتا و اینها لو جمیع عرش و املاک و یکدیده بیاه تا بماهی
بیسنلکیت ترخان کواهی کر داده میبرد بذاتت ذات تو بکیبت با صفاتت انبند کی معتنا ی امیل
کام دل بنیام ابدو شنا و شیعیان جناب امام حسین در روز قیامت شمر له الزنای اعو پرسیده بکعبه
مبارک اجابت نشت حضرت فرموده اینه بگذار تا دور کعت نماز بدرگاه بی نیاز کنم زینب خاتون میکوید
انوقت تف را دیدم که میگفت بغر بسیار اد و ایشهید قارحسین ابر برید جان ما در حسین ای بر کشته باد
خلاصه چون یوسف از مناجات فارغ شد برادران پیش آمدند و سیاب کفتند ای یوسف پیراهن خود را بیر
کن یوسف کفت پیراهن را بمن واکذ رید که اکر زنده باشم ستر من باشد برادران از روی طعن کفتند ای یوسف
چون برهنه باشی آفتاب و ماه و ستاره کان که در خواب دیدی ترا برهنه نکذارند عرض برادران بر بود که
پیراهن را چون کوسفند سنکین کشند و نزد پدر آنند و کویند که کرک یوسف را خورد خلاصه برادران قوت
کرده پیراهن از بدن یوسف بیرون آوردند و ریسمان بکمرش بستند و او را بچاه کذاشتند دو تن
کشته در دو ران زجور ایشان عریان یکی در چه کنعان یکی در کربلا تنها دو تن را پیراهن در
ظلم کین کشیدن تن یکی در مصر شد موطن یکی در کربلا عطشان دو تن بودند با درد غریب
کرب و مضطر یکی شد کشته خنجر یکی در مانده در زندان ای برادران عزیزان پیراهن یوسف را برادران
آلوده کنند بخون و آلوده نزد پدر بردند و کفتند که کرک یوسف را درید شیعیان پیراهن سرور مظلوما
را کافران کوفه و شام با سو و نیزه و شمشیر سنان پاره پاره کردند با هزار و هفصد بیچاره رخنه از و کندند
وا و را از کربلا ی پر بلا بشام بردند خدا لعنت کند ایشان را الا لعنة الله على القوم الظالمين

مجلس سیم اندا ختن برادران یوسف را بچاه و بعضی وقایع

حمد بیحد و ثنای بیعد مخصوص است بذات پاک خداوند احد که نقش عجیب صورت یوسف را از خمیر جان بر
بخشید و بعد از آن جان ساز و اندر نهاد تا بهشت را فرستاد بندگان را احفا بمنزله علما مهرها کنا یکی از هر فرقه کنند پادشاه حجر بر نشر

لخت جگر نوا الطفلان بی پدر

وانهب بد شر هب نما کربلا

در مدینه بماند . بگیر ابن بندان کنعانی بیت . بگیر از همه دست بگیره هچه هست بگیر از همه پانیز مرهمی
بگیر از همه تاج پیغمبری بر این پادشاه جهان آفرین هزاران هزار آفرین بر آفرین در پرستش مخصوص
خداوند بیت که نه اولی برای او بوده نه آخری خواهد بود او ست بی ابتدا الی ابتدا بیت وز انتهای
منتها اخداوندی که از کتم عدم هیجده هزار عالم ساخت شکر خالقی که نه کاف و کرده پدید جسم
ظلام افلاک را کل نهار و نهار از نهار نمود تا بر بنی صنع ذات پاک را و بعد از هر نجف و درود بر نجم
نحار علی الخصوص بر این عم انشهر یار و شیر بیشه پروردگار علی عالی اعلا و بر آل و عترت آن تاجدار شه
هزار سلام و صلوات زاکیات باد الی یوم المعاد خواهم از نو قصه انشا کنم داستان دلیل شاه برآکنم شعر
گویم ز عشق بوی یار تا کنم جان خویش را سازم نثار چون شه دین عاشق مطلق شوی طالب دیدار شوی
عشق حق شوی فاش نه خواهی بگویم عشق چیست عاشق یک رنگ در این بزم کیست حضرت
معشوق در عالم خداست عاشق مطلق شهید کربلا است قوت زانوی فخر عالمین قوت بازوی شاه
دین حسین القصه چون برادران یوسف او را بچاه فرو گذاشتند و در هنگام فرو رفتن فرمود ای برادران
هر چه خواستید از جور و جفا کردید اما من شما را یک نصیحت میکنم از من بشنوید برادران گفتند آن چیست
فرمود نصیحت من آنست که اگر پیدا شد که با من این جفا کردید هر اینه بشما نفرین خواهد کرد و شما بعقوبت
الهی گرفتار خواهید شد اگر شما را تاب این جفاها بامنست ما را طاقت آن نیست که شما را در مانده بر بینم
و تنها رکه پدر خود را نخواهید واو را آزار مکنید پس از آن یوسف عزیز از آن چاه پر خار و عقرب تار و
تمکنید او غریب تنها گذاشتند با تفاق یکدیگر آغاز شادی و سرود کردند یوسف تنها در چاه با ناله و
نداکرد ای برادران بی رحم تا سحر با مرا در این چاه و بیابان تنها میگذارید و میروید جوابید ای یار از دیگر
ز الچه میدهید اما سر تم در وقت نماز شام که نماز بر میکردید و همه یاران یکجا گرد می نشینید
وقت خوردن طعام ار که کسی من یاد ارید و در رو قتیکه با هم می نشینید و صحبت میدارید از غریبی و بیکسی
و تنهائی یاد رسید اشعیان و دوستان چه شباشبیه است این وصیت یوسف به برادران بوصیت سرور
شهیدان در وداع آخر به فرزندان خود امام زین العابدین که او را در بر کشید و فرمود چون بمدینه بروی
سلام مرا بدوستان برسان و بگو پدر غریبم گفت که هر جا غریبی ببینید از غریبی من یاد کنید هر جا شهید

تا ببینید شهادت مرا یاد آورید و در هر جا عیش و عشرت بیا بینید از عیش و عشرت قاسم یاد آورید
و هر وقت آب سرد بنوشید از گلوی تشنه من یاد آورید هر جا اسیری ببینید از اسیری خواهران و دختران
من یاد آورید القصه چون برادران یوسف این مکالمات از یوسف شنیدند بر خشم و غضب افزودند
و عبیل سنگین دل کارد برکشید و ریسمان را برید یوسف عزیز هنوز بوسط چاه نرسیده بود که نا
گاه از بالا معلق زنان بته چاه فرو شد و حین فرو رفتن دست از جان شسته و گفت اید ربنا اکرم
دیدار پدرانم خواهم دید پس دل از جهان برداشته و امر خود را مفوض داشته پس از رب جلیل خطاب به
جبرئیل رسید که بنده پسندیده ما را دریاب جبرئیل بیک چشم بر هم زدن از سدرة المنتهی بمیان چاه رسید یوسف
را از وسط چاه گرفته آهسته بته چاه فرو برد بر روی سنگی که در وسط چاه بود خوابانید و فرش گسترانید
و جامهای بهشتی در او پوشانید و از شربتهای انهار جنت باو نوشانید و سرش در کنار گرفت و بجبرئیل
ندا رسید که ای جبرئیل یوسف را بگو که هیچ غم مخور که ما ترا از برای تخت و جاه آفریدیم نه از برای تخته چاه
جبرئیل عرض کرد الهی اجازه فرما تا خود را بصورت یعقوب بوی نمایم تا دمی تسلی یابد فرمان در رسید چنان
کن جبرئیل بصورت یعقوب درآمد سر یوسف را در کنار گرفت چون یوسف چشم باز کرد سر خود را در کنار
پدر دید آنجا بر جست هر دو دست در گردن روح الامین در آورد و فریاد برکشید که ای پدر مهربان کجا
بودی ببینی برادران با من جفا کردند و مرا با پای برهنه دوانیدند و زخمهای منکر بر بدن من زدند میگفت ای
پدر مهربان کجا بودی که از غم سوخته از زندگانی بیزارم بقدر روز محشر طول دادی هجر تو مارا تا نهالی اگر
میدادی زجوی سینه آبش را کمر روزی از برای خویشتن کردی گلابش را کنون ریشه بیدا افکنند از
پا آبش زاوج ماه قعر چاه آخر گشته ماوایش جبرئیل طاقت نیاورد صبر نتوانست کرد و گفت ای یوسف من پدر
نیستم و دلخوش دار که من جبرئیل امینم و فرستاده رب رحیم و خدای تعالی سلامت میرساند که ای نبیره شاد باش من دوستدار
تا شکر بلا و غم مقدمه شفا و نعمت و فیروزی و دولت است و از شراب بهشت بان گرفتار جامه او پوشانید
پیراهن حضرت ابراهیم را بوی پوشانید و عرقه هلاکی او و حمرچاه او منزلت و حشمت و سلطنت ابدی رسانید

انجم فلک ز آتش غیرت سپند شد کز خون دیده چرخ فغانش بلند شد

چون جبرئیل خواست بمقام خود رود دفعهٔ ثانی خطاب آمد که ای جبرئیل یوسف را در چاه تنها مگذار و با
باش تا الم غربت و محنت او فی الجمله تسکین یابد و اندوه و حزن او زایل شود چون یوسف عتابات بلا انتها یافت و نوید اشتدی
الاتعاب را دید تسکین یافت چون باز جبرئیل این پیغام داد یوسف از شادی بدل آرام داد از بیانش قلب
یوسف شاد شد از غم دیده جهان آزاد شد شد جان و دل خرید دوبقا ای عزیزان همچو شاه کربلا حضرت
آورده اند که چون امام حسین در صحرای کربلا بدست گروه کوفه و شام گرفتار بود جبرئیل نازل شد و گفت
این است زمان دولت و سعادت ابدی این منزل منزل وفاست و کعبه ملت را مناسب است تا ببینیم امروز
چه نظر داری سرور مظلومان گفت ای جبرئیل از فرمان الهی آگاهم و مستعد حکم الهم گفتند که مگر راست
فرزند خود را بقربانگاه حاضر آوردی عرض کردم اینک آورده ام گفتند که منظور دیگر است عزیز طاهره
عرض کردم اینک سر بر نهاده ام گفتند میباید وصی و جانشین خود را بیمار بنگری اینک در بستر محنت خوابیده
و گفته اند که سر هنگام سجود تب دو دو در سجده گاه بدوازده ضربت جدا شود اینک نزدیک رسیده ای
جبرئیل گفته اند که حق خواسته است سینه ات را هودج هفتاد و هفت ضربت بنجاه و یک جراحت از طعن و ضرب
و تیغ و تیر و نیزه و خنجر مجروح ببیند پس از آن تن مجروحت را بخاک و خون غلطان و سرت را از تن جدا بر سر سنان
باید این زمان مشاهده خواهد کرد ای جبرئیل وقت نزدیک است می پسندی آنچه را بر من خدا کی ازو خواهم
بکنی شد جدا چون بلا خواهد بمن محبوب من منبع غیر ازین بلا مطلوب من ای جبرئیل شرط آنکه در فردا
قیامت مشتاقان را از آفتاب محنت حیران و سرگردان نکند خلاصه چون فرزندان یعقوب یوسف را بچاه
انداختند و خود را در دو دنیا بدنام ساختند و آنرا یکبخان رفتند و در سر قمر آرام گرفتند یعقوب با دینا
خواهر یوسف همه از روز تا در بر شجرة الوداع نشسته بودند با انتظار یوسف تا هنگام شام چون شب شد
ایشان نیامدند یعقوب گفت ای دینا برادرانت نیامدند آیا چه شدند خلاصه یعقوب با دینا در آن شب در زیر
شجرة الوداع توقف نمودند تا صبح شد و در آن شب فرزندان در سر چاه خوابیدند چون پاسی از شب گذشت برادران
بخواب رفتند یهودا پنهان بسر چاه رفت و آواز داد که ای یوسف ای برادر نحیف آیا زنده یا مرده در
چاه یوسف گفت تو کیستی که در این قعر چاه جویای احوال من مظلوم میشوی یهودا گفت منم برادر تو یهودا اگر

مخ

این زمان از کوه دوری و تنکوی شد خرکه بستون شد
کاش زنهار دوری و نکوی شد وین بلند بستون شد

سخنی داری بگو یوسف گفت ای برادر مهربان پیغام آنست که برادران کردند و با نجاه است زحالت دل او خبر داری اگر
آگاه است از آن زمان که رفته مسکن اندر بن چاه ام سه روز گذشته تشنه ام بفلاکت در بنجا
ام از دم تعزیت پدر مهربان کرده ام پس از سخنان یوسف یهودا بگریه در آمد یوسف صدا برادر
و گفت ای برادر وقت وصیت است شنیدی یهودا گفت ای یوسف چه وصیت داری گفت وصیت
آنست که چون بخانه روید بعزیزی من یاد کنید و وقت خوردن طعام از گرسنگی من یاد آورید خلاصه کلام
از سخنان یوسف یهودا بگریه در آمد بعد یهودا یوسف را وداع کرد بنزد برادران آمد از وقت ضعف آنها دیگر
بودند که را جواب پدر چه گوییم آخر الامر همه متفق شدند و قرار بر این دادند که پیراهن یوسف را بخون
گوسفندی آلوده کنند و به پدر بگویند یوسف را گرگ خورد پس روانه کنعان شدند در آن وقت یعقوب با دینا
خواهر یوسف دینا بالای بلندی بر آمده بودند منتظر قدم یوسف بودند که ناگاه غباری از دور دیدند یعقوب
اندیشه پرسید که ای دینا چه بینی دینا چون نیک نگریست دید که برادران می آیند و یوسف همراه ایشان نیست
لرزه بر اعضای دینا افتاد یعقوب بهوا دینا اضطراب تو از چیست دینا گفت ای پدر مهربان برادران آمدند
اما یوسف همراه ایشان نیست یعقوب از سخنان دینا مضطرب شد چون فرزندان نزدیک کنعان رسیدند
مانند صبح کاذب گریبان خویش دریدند چون مرغ بد الحان فریاد و افغان و یوسفا برکشیدند یعقوب گفت
ای فرزندان یوسف من در کجا است که همراه شما نیست همه عرض کردند که ای پدر ما غافل شدیم و یوسف را گرگ
درد بود ما را در این باب هیچ تقصیری نیست پس یعقوب از استماع این سخن صیحه زد و بیهوش شد دینا نعره
زد و گریبان چاک کرد که ای برادران بیایید پدر پیر را دریابید که حال این بزرگوار دگرگون شد آن پسران
خلف و ستمکاران … این پدر … و سر او را برداشتند و در کنار خود نهادند …
و … اصلا اثر نفس … یهودا گفت ای برادران
این چه عمل ناشایسته بود که کرده اید برادر را بچاه افکنده اید تشنه … خویش را بقطعه …
بر … پس … پدر … یعقوب … صبح بیهوش بود بهوش آمد … کجاست
یوسف من گفتند که ما رفتیم … پیش … کرده …

زخمها خورد تنها پس یعقوب فرزندان را گفت اگر راست میگفتید ما را است که با هم پیراهن خون آلود یوسف را بدید
یعقوب دادند یعقوب از مشاهده پیراهن مدهوش شد و نعره زد آب برآورده و دو بسیار گریه کرده و قطره از آب
چشم دنیا بر رخسار یعقوب صدمه بگشاد فرمود من در کجا هم دنیا گفت در منزل کرامت گفت یوسف من
در کجا است دنیا از کلام پدر گریست پس یعقوب گفت عجب گرگی بوده که یوسف را دریده و پیراهن را ندریده
پس کیفیت ای فرزندان نه چنین است که شما میگوئید بلکه آراسته است برای شما نفسهای شما و آنرا کرده کار
بر او آن را که هلاکت یوسف باشد پس کار من صبر است و یاری از حق تعالی میطلبم غیر صبر در غم از کار
نیست صبر یاری جوید شوار نیست گر جهان باشد سراسر چاک چاک راست گویم گرگ یوسف را نخورد
یوسف من سبط اسحق نیست او چه سبط احمد مختار نیست گر چه در کار طاعت فالبس چون حسین
او قابل این کار نیست حضرت اگر یعقوب شنید که یوسف را گرگ دریده و پاره پاره کرده و خورده چندان
گریست با وجود آنکه بچشم خود ندید اما جناب امام حسین چه دلی داشت که در خیمه ایستاده بود که گرگان
کوفه و شام هر یک ضربتی بر نوردیده اش علی اکبر زدند حضرت امام شهیدان میگفت انا لله وانا الیه راجعون

برون آمد چنانکه و اینان یوسف فاکاه شد برادر او را و فرستاد

حمد و سپاس مخصوص خداوندیست که نجات داد مر آدم را از حوا و ایوب را از جفای کرمان و نوح را از غرقه
طوفان و خلیل را از نار سوزان نمرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از
رنج چاه و زندان و عیسی را از جور یهود و محمد را از شر جهود و شاه ولایت را اسید او صبا نموده و تدبیر
ظاهره او را رضا نیا نمود خلاصه مطلب آنکه چون فرزندان یعقوب پیراهن خون آلود یوسف را به پدر
دادند حضرت یعقوب بعد از گریستن فرمود ای فرزندان نه چنانست که شما میگوئید و اگر قول شما صدقست
که یوسف را گرگ خورده از چیست که اثر پاره و جای دندان بر این پیراهن نیست مروی است که چون پسران
معنی را از پدر شنیدند قصد کردند که بروند و یوسف را از چاه بیرون آورند و او را بکشند و استخوان او را
نزد پدر آورند تا اظهار راست گوئی یوسف صبر کرده‌اند باز یهودا ایشان را منع کرد روز دیگر هنگام
شام که بخانه آمدند یعقوب فرمود ای فرزندان اگر سخن شما در امر یوسف راست است گرگی که یوسف را خورده

اورده اند که از آن گرگ سؤال نمایم فرزندم را پاره پاره کرد گرگی که جسد فرزند پدر او زند یعقوب گفت ای
گرگ فقدم ای گرگ فرزند مرا [illegible] سر بر خاک نهاد و بنیاد نمود یعقوب فرزند گرگ را دست بسته کرد که
فرزندم را خوردی و میوه دل مرا بهری گفت الهی گرگ با من تکلم نما تا ان جناب را عرض کرد که ای پیغمبر خدا
بحق فرزندت تو را نخورده ام و گوشت پیغمبرزادگان بر ما حرام است من مظلوم و غریبم دور از وطن



امده بودم در پی عزیزم و وارد که پسر کوچک من صورت
گرفتند و مرا بنام تهمت پیغمبرزاده با سلیم مرا دل گرم
گرد ستم شهر ده دشمن بوده یوسف خورده پس
یعقوب پرسید برای چه با این زمین امدی عرض کرد یا
نبی الله فرزندی از ما گم کرده تبرایش ان فرزند با این مکان
امدم و پیراهن تو را گرفتند که نخورده تو را و بند این همه رنج
زدند و بر روایتی انکه چون رها شد به بالای تلی بر امد و فریاد زد که ای پرشما که نادیدن پیغمبر خدا
شما شد الله که [illegible] چند نفر از گرگان حاضر شدند در حوالی شان یعقوب جمع شدند همگی به
فصیح عرض کردند که یا نبی الله بحق شد که ما و سفیدان تو را [illegible] ما ان خود دوست ادم [illegible]
مکنیم چگونه فرزند شما را خورده باشیم گوشت پیغمبرزادگان بر ما حرام است یعقوب گرگ [illegible]
را طلبید گفت تو را از چه نظر در اینجا افتاد کرد عرض کرد ای یعقوب برادری بود از من غایب شد و
بالبا در بدر همان میکردم یعقوب این سخن را که شنید فرزندان نکرد فرمود که ای فرزندان تعالی
ارشاد [illegible] که یوسف را از پدر جدا کردید [illegible] فراق یوسف چیزی است که
[illegible] عرض کردند اما یوسف را یعقوب با یعقوب خاموش نمازی برای ان فاطمه
[illegible] از فراق پدر بزرگوار خود [illegible] مینالید الاحزان [illegible] فاطمه
دست حسین را گرفته بر بیت الاحزان میرفت تا شب که [illegible] فاطمه [illegible] کجا [illegible] بر می

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

تا روی دختر را شکستند و محسن او را سقط کردند و در خانه او را سوزانیدند و در تیماد در کردند حبل المتین کردند و غصب فدک کردند خلاصه شبی یعقوب یوسف را در خواب دید که حله سبزی پوشیده و عصا از بهشت گرفته و مثل ماه شب چهارده منور یعقوب دید یوسف او ربکرفت لب را لب یوسف نهاد و او شکایت ایام مینمود که ناکاه از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد یا یوسفاه برآورد ای برادر بخاطر آمد سکینه خاتون دختر امام حسین شبی که پدر بزرگوار خود را در خواب دید به پدرش شکایت مفارقت میکرد ای بابا تو بیمو مانبودی از حیثیت کربج عمیمودی ملک از کو سر طد ره بعد هجرت توکار سپهری نیست ناکاه بخت سیاه او را از خواب بیدار کرد پدر بزرگوار را ندید مضطر شده و بهر سو نکاه میکرد مینالید و میگفت بابا پدرم دیگر کجا رفت الحال پیش من بابا بودم شب همه آفتاب بودیم اهل بیت بحال او بیم کریه کردند که ناکاه انصاف آمد یزید پلید سبب از خواب بیدار شد پرسید این چه غوغا است گفتند سکینه دختر صغیره امام حسین پدر بزرگوار خود را در خواب دیده اکنون بیدار شده پدر را ندیده بی اختیار گریه میکند یزید ملعون بخادمان گفت که سر امام حسین را نزد دختر آن ببرید شاید از دیدن سر پدر تسلی یابد فی الحال یک نفر خادم سر را برد یزید ملعون سر امام را در طشت طلا گذاشته بدرخانه اسیران آورده نزد و گفتند ای که ای گروه غریبان سر حسین آمد سیاه دختر سر را دید عالمین اسد که یکبار اهل بیت از خرابه بیرون دویدند سر را از خادم گرفتند و نزد سکینه آوردند سکینه خروش برآورد که ایتمها من طعام نمیخواهم پدرم را میخواهم زینب بگریست و گفت عمه جان این همان است که دیدی تو عیان در خوابش کر از این واقعه بیدار نشوی دنیا در آن حال سکینه سرپوش از روی طبق برداشت چشمش بر سر پدر افتاد آن سر را بر سینه خود چسبانید و لب بر لب او نهاد و لبهای خشکیده پدر را میبوسید و میگفت ای پدر چون تو رفتی سیلی بر رویم زدند و در بیابانها دوانیدند در آن حال لب بر لب مبارک پدر نهاد و جان بجان آفرین تسلیم کرد اهل بیت را گمان اینکه سکینه بیهوش شده چون بر بالین او رفتند دیدند که جان خود را فدای پدر کرده از خود گرده اهل بیت ماتم از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد و او یوسفاه

شد اینها بیان ز وفای اشقیا تا بکی
تا کار زو جهان چکند کار کربلا

کاش از ما که پیکر او شد رخان چاه جهان بیا ار بر شد

یعقوب مشتی خاک برداشته بر دهان خود ریخت گفت الهی توبه کردم که من شکایت تنا کردم آمد در
جبرئیل بدو رسید که یعقوب بگو که از دهن بیرون کن که ما تو را معتقد داشتیم چنانکه خواهی بنا لکه
مروی است که بعضی فرزندان یهودا را با یوسف مراوت و موالات بود و در آن چند روز که یوسف در
میان چاه بود هر روز بسر چاه میرفت و سلام میکرد و احوال یوسف را از وی سؤال می نمود روزی پدر او را
از احوال و منزلت یوسف شرحی بیان کرد و گفت ای عم که خواب دیده راست است و حقیقت دارد که من
بچه دلیل کمتر بدل قبیل آنکه میبینم که از چاه عمیق بیرون و تار ظلمانی بدرخشش و منور گشته که ماه بر مطلع انوار
دماه فرو دار است و از چاه آوازی میشنوم که شخصی با یوسف سخن میگوید و او را تسلی میدهد و یوسف
می بینم و او را نمیبینم و با چند روز نه طعام خورده و بدن او شاد است اکنون مصلحت چنان می بینم که او را از چاه
بیرون آوریم و از وی عهد و میثاق بگیریم که این کیفیت را به پدر نگوید برادران بقصد چاه روانه شدند
شیطان نیز با ایشان آمد و رسید بجا میر و بدو ایشان اراده خود را باز گفتند شیطان گفت عجب از عقل شما
اول می باید گفتند که یوسف را گرگ خورده و این خبر همه کس رسید اگر یوسف را بدر آرید به غیر خجالت خواهید برد
و مردم ضایع خواهید شد اکنون نصیحت من بشنوید ترک اراده خود را نموده فسخ عزیمت کنید قول شیطان
را صواب دانسته برگشتند در حدیث است که یعقوب هر بامداد بحوالی کنعان می آمد و میگفت یا بنی فی ای بئر
طرحوک یعنی ای فرزند دلبند من ترا در کدام چاه انداختند و ای سیف قتلوک یا بکدام تیغ تو را
هلاک کردند و بای ارض دفنوک یا بکدام زمین ترا دفن کردند در حدیث است که چون یوسف را بچاه انداختند
جبرئیل نزد وی آمد تا مدت سه روز مونس یوسف بود و او را تسلی داد تا آنکه روز چهارم باد نجات از
نوید الهی وزید کاروانی که سالار ایشان مالک زعر خزاعی بود از مدین بمصر میرفت در بیابان با کالا بود تا
راه را گم کرده بودند قضا را که ایشان بسر آن چاه افتاد فرود آمدند و ادهم خود را بسر چاه فرستادند که آب بیارد
چون دلو را در چاه فرو گذاشت در آن حال جبرئیل یوسف را در دلو نشانید آب کشنده دلو را گران دید فرو نگریست
نظرش با فتاب طلعتی افتاد و بحیرت و تعجب نگاه کرد تا آنکه یوسف را از چاه بیرون آورد آفتابی درخشان و ماه
تابان ملاحظه نمود و گفت ای ازچه خواستم یا آفتاب یا این نقشی است که بینم بخواب ماه از چاه نمکن

ابن حبیب ابن کثیر بجای آن که زادکیب طلامه انجون یوسف را بجای آن کا نغلان کرد همراز
تعجب برادران کردند که ما کار برادران یوسف بینند بیرون آید بنیامین مالک ایشان را گفتند
ابن غلام ما است و کم شده مالک گفت اگر میخواهید او را بشما دهم و اگر نه ویرا بشما بفروشید برادران گفتند
از شما می بفروشیم مالک گفت او را بفروشید ولیکن این غلام میستکره بیابد ما او را ابن حبیب فروختم
مالک گفت با ابن حبیب بخرم هشتاد ابن حبیب بچند بفروشید برادران گفتند هر چه خواهید بدهید
اما بشرط آنکه او را ازین ولایت بیرون ببرید و بند بر وی نهید و زنجیر کردند ابن حبیب گفت که بند لایق نیست
اما ابن حبیب بیست درم بدادند مالک بن دعر کوار را بیست درهم و برو بیست و هفده درهم و بیست درم
و هر برادری دو درهم برداشتند و در وسط مسجد کوراست که یهودا هیچ برنداشت بعد از آنکه مالک
زنجیر بنهاد و برادران یوسف را بند بنهادند و غل برگردن و زنجیر برپای مبارک کشیدند و مالک
داشت و بخود چنین او را ماهور بخواند یوسف گفت و فرزندان یعقوب بودی بکنعان چهار
معروف بودی خود را بمالک گفت که ای آقا و مولای من بر حق شما که با رفتم بگو خواجگان خود را
کنم مالک گفت اینکه از ایشان آنا ر مهر عجب نیست مو نکنم تو را چه دو ستی می نمی ایشان
یوسف بود خواجگان مرا ایشان بعین بیاید سه پسر خاندان ایشان مرا اللّه دوست بکار داد
وداع کن یوسف با ما رو زنجیر بر نهاد برادران آمد و گفت ای برادران هر چه ستم کردید من بمصر کردم حال از شما
جدا میشوم و بنزد پدر برادران مبتلا گردم این معصیت بشما ادرم کردید و بیکه پدرم گریه میکند او را
دلی و هیچ نرو عیب که تو امید را غافل بیر شکسته را شما از سخنان یوسف یهودا را اراد بگریست
یوسف را برکنار کرد بوسید و گفت ای برادر کار خود را بخدا گذار چون شترها آمدند یوسف را
غل و زنجیر بالای شتر کردند و روانه مصر شدند و برادران بجانب کنعان باز گشتند و چون شب
گذشته بود کاروان با علام مالک اسحق شاد یوسف شکر کرد و فریاد و خود را چیل را دید بر اخبار خود را
بالای شتر برافکند ... و دعا کرد ... ما ... مرانه ... الیه ... فلاز
نظر دید گوید ما ما انا اسلک لعلو الرماد و ... فکر عل ... ندو زنجیر ...

این ابتدای ... با ... معامله ...

ما کاه ... که اینقدر صبر کن و غم مخور که خدا است با او دوست میدارد اما چون روز
شد اهل اسلام که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را بر شتر دید پیش اهل اسلام برهنه سوار شده باندک
... خود را یوسف ... نظر کرد دید بر سر نیزه نشسته و زار زار میگریستند ... جفا کار
... یوسف ... رخسار مبارکش از ضرب سیلی ... بنفشه گردیده و شکاف
در جبهه نازنینش خون جاری کردید و او را بجاری تمام بر زمین میکشید آه و اویلاه و ...
بادم ... اهل بیت را وارد ... نگاه کردند ناگاه چشم سکینه بر جسد مبارک نازنین پدر افتاد
... خود را انداخت ای شیر ... جسد پدر را در آغوش کشید و عرض کرد ای پدر مهربان چو
بدن ... تنها ... کسی مگر نداشته ... ای پدر ببین که چنان صورتم شد سیلی
... شمر بر رخسارم زده سیلی آه و اویلا سکینه بر پدر بزرگوار خود عرض کرد که ای پدر اگر کرم
بنواز از آزارم ای پدر پرورده کنار تو بودم من ای پدر آن گوهر که مشتری چون تو داشتم بعد از
تو کس نبود خریدارم ای پدر در دست اهل ظلم گرفتارم ای پدر کاندر سر برهنه بر خارزارم ای پدر
تب تشنه میبردم با سیری بسوی شام در شهر شام کنیز ... هستم ای پدر از مکالمات سکینه نقل کرد
... صاحب مفتاح البکاء میگوید که موکل سکینه مطلع شد و خواست که این خبر را ... کوفه
... سکینه بهر دو دست نعش پدر را در آغوش داشت و میگفت ای پدر مهربان ...
... بزرگوار ... که ببینی ما ... در دست ... اسیرم ...
اهل کینه سیلی ... شمر ... سکینه ... شام ...
... شمر ولد الزنا ... سیلی ...
... کرد علیا جناب ... شمر ... قطع الله یدک ...
... مگر ...
... که گفته است انا الیتیم ... خلاصه کلام ... یوسف ... امام ...
... کرد ...
الا لعنة الله علی القوم الظالمین



مجلس پنجم در بیان یوسف پیغمبر و غلام ابن حجر بنما و قرار بر دوما الله ...

حمد بیحد و ثنای بیعد پادشاهی را سزاست که منفرد است بصفت کبریا و متوحد است بدوام و بقا کریمی که کشاینده
ابواب مرادات و نماینده طریق سعادات و معبودی که کل عبادانی از عهد بندگی و شرایط عبادت او بیرون
نتوانند آمد معترفی که تمام عرفای زمان بطریقی که بایستی حقیقت و ستایش او نتوانند رسید خالقی
که کنه ذاتش باز نماند و عقل کل بر صفاتش پی نبردی تا ابد ختم رسل طایر هوش خرد را بر جلالش راه
نیست کاینات از ذات او آگاه نیست الخالقی که خیاط صنعش در روز ازل قبای بلا باندازه بالای دل
آرای انبیا دوخته و فراش حلمش چراغ عشق را در محفل اصحاب بلا افروخته هر مشعلی را که هر محفلی که
باید بر افروخت و هر گوهری را که در هر بحری شاید اندوخت خلاصه کلام چون آن غلام بدسرشت نعمت
یوسف آمد یوسف را ندید در طلب او بهر طرف دوید و دید قبر مادر را در بغل گرفته و زار زار گریه میکند پس
آن غلام از شر جبلت طپانچه بر صورت مبارک یوسف زد گفت ای غلام خواجگان تو میگفتند که تو گریز
پای راست میگفتند یوسف سکوت کرد فی الحال باد قهر الهی بوزید و غباری برخواست و صاعقه رو
خروش بعد ظلام گشت و نکران در سنی بد کاروان مرحمت بجو بکه نزدیک بود کاروانیان هلاک
رسند تا خود گفتند که این چند روز گناهی نکردیم که موجب این عقوبت باشیم در این سخن بودند که غلامی
که موکل یوسف بود پیش آمد و گفت بخواجه گناه منست که در این ساعت طپانچه بر روی این غلام زدم و بر
خاکش کشیدم این بلا نازل شد باده را کش الم در کار دریغ غا سقفا زابا انند کام ریخت هر که اینها
بیمان صفا است کار او از کار دیگر جداست حضرت یوسف یک طپانچه خورد این بلا نازل شد و عدوی
عالم را فرو گرفت همین حادثه در صحرای کربلا دیدند که سر منور جناب امام حسین را از بدن جدا کردند واقع
شد تمام عالم تیره و تار گردید و آسمان خون بارید جناب زینب خاتون در خیمه نشسته بود دید که هوا
ظلمت فرو گرفت سر و پای برهنه از خیمه بیرون آمد دید سر برادرش بر سر نیزه بلا و جفا کرده اند زودی
که سر نیزه سر آن بزرگوار خورشید سر برهنه برآمد که هنا موج محنتش آمد برخواست کوه کوه
آمد به پادشاه آمد و بگریست زار زار القصه چون مالک دید این بلا را بواسطه آن غلام بر ما نازل شد غم

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زنند | اول صلا بسلسله انبیا زنند

آن هم بدعای او باید بشود پس مالک وآن غلام بدست یهودی بیوسف مدتی مالک گفت ای جوان قصد گریختن
داری یوسف فرمود ای مالک من سر چنین ندارم اما بخاک مادر رسیدم و صبر و تحمل از من رمیده شد خود
خود را از بالای شتر بر زمین انداختم و قصه خود را بمادر میگفتم که این غلام در دست سیاه طپانچه بر من زد
نفرین کردم همین بود که او چه دید از دل پر آتش بر آوردم مالک بگریه در آمد عرض کرد ای جوان ما را از بلاها
برهان یوسف سر بسوی آسمان بلند کرد و لب مبارک را حرکت داد در ساعت ابرها هم پاشید و هوا صاف
شد و تگرگ فرو نشست مالک این حال را مشاهده کرد و غلامی بفرمود و غل را که بر دست و زنجیر از دست و پای
او بر داشتند و جامههای نفیس که این بها در او پوشانیدند و بر عزت و جلال او افزودند و روز دهم که در عرض
راه کاروانیان بشهری رسیدند نام آن شهر را بکوش بود شهری بود چون شهر شام آباد و همه بت پرست
بودند چون جمال یوسف را دیدند از آن ساغر حسن یوسف جام محبت چشیدند همه بتهای خود را شکستند
با طاعت حکم یوسف پیوستند چون بشهر دیگر رسیدند همه آن شهر خورشید پرست بودند چون جمال یوسف را دیدند
هر یک مثال یوسف را از طلا و نقره ساختند به بت پرستی پرداختند اهل آن شهر نظر چون دیدند از شهر بت پرستی
بخورشید پرستی رسیدند و از اهل شهر نظر شهوت دیدند از خورشید پرستی به بت پرستی پیوستند حاصل آنکه یوسف
با کاروان شب و روز راه میرفتند تا آنکه بنواحی مصر رسیدند پس از آن دو فرسخ چشمه ای بود فرود آمدند
یوسف گفت چون از کنار این راه جمال ماه و چهره خورشید مثال من غبار آلود گردیده از این چشمه رخصت فرما
بمانند خود را شستشو نمایم چون آن بزرگوار را در چشمه شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل قبه از نور بنا کرد الا بر نور
کرده تا آنکه بدن نازنین او از چشم و از حرارت آفتاب محفوظ باشد ای شیعیان نمیدانم چه حکمت بود در صحرای
کربلا که بدن نازنین سید الشهدا سه روز و سه شب در آفتاب گرم بیغسل و کفن افتاده بود اما هوا
بر نعش آن حضرت سایه میافکندند خدا جان شیعیان را فدای جسم مجروح آن بزرگوار کند الحاصل مالک چون
یوسف باب فرو رفت را چه عطر بدن یوسف بمشام ماهیان رسید روی با حضرت آوردند خود را بر بدن او
میکشیدند و هر کدام خود را بشیر با حضرت میرسانیدند هر یکی مداحی میکردند تا صبح و یا منزل
این افتخار خواهد بود مالک فرمود تا جامه دیبا و حریر آوردند سر و قامت یوسف را بآن لباس آراسته نمود

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی که بر سر شیر خدا زنند

حزبان کوه تو دم صبح بد کواد با همقان کوه ا ر دل مر پوده ا سبار انید روی امای ابنر میکلوبات کرمن از
چنان اری که زیر درما نبا زالی پس از ان کوچ کرده روانه شدند چون به بیت المقدس رسیدند امیر بشیر
بعد روز دو خواب دید که فردا هزبر خلق خدا بنواحی اینجا میرسید برا استقبال کن بولب خدمت بجا اورکه
از تنبیه وصو و تش مردم نباشی امیر بیت المقدس برهنه امد و در حوالی شهر که هش میکرد کیفیات ان خوا
خود بیر خبر نداکاه کاروانی دید که رسیدند امیر داخل کاروان شد و نشان سالار ایشان را پرسید
نیاالت تعز جراعی زانشان دادند چون مالک زاده بشناخت جرئت نمود که این مرد هر سال چند بار از
قبا دکنید و در امیر شد از کجا ظاهر شد در انتفکر بود کر طنطنه جلال یوسف اشکار شد چون امیر یو
دهم لوچیش مدد به سید تو کیستی یوسف گفت من یوسف همانم که دوش در عالم رویا باستقبال فرستادند امیر
ذات کرانکی است که در خواب دیدم اورا بعزت تمام بمجلس خود طلبید و سفره طعام نهاده بود نشاند خوا
صنکشید و غلام کاو و اثر ابخوان طلبید اول کاسه که پیش او بود ندیوسف از ان یک کاسه طعام بتمام
اهل عمر با همه سیر شدند و طعام مطلقا کم نشد امیر متعجب شد و با مالک گفت بنده کاین کرامت
خواجه است چگونه خواهد بود مالک گفت که این بنده است که هم خواجگان از روی بندگی او دارند
یوسف گفت ما نقول یعنی چه میگوئی اعجمی فهمانی چنان کنم یوسف چو امر میکنم شادا تبرا سنام
و نیله کسید صنم احمد امیر عرض کرد شاهد ذاتی بن بره تابدام صنم بر خواست تا فرزند تم یو
ز هر چه خواهی بگو امیر گفت ای یوسف مرا صنمی است که پنجاه سال است و او را میپرستیدم اکنون ای تو بشد
کمه من نیز سجده کنم پس با عجاز یوسف ان صنم و هر صنمی که بود در همه خانها بسجده افتادند امیر گفت ایمان
اوردم بخدای یوسف و ابراهیم و اسحق و اسمعیل حضرت بخواطر میرسد قصبکه یزید ملعون از اهل بیت امام
شهید بمجلس خود طلبید سرهای شهدا را در طشتی از طلا نهاده و چوبی در دست پلید خود داشت
اشاره بر لب و دندان امام حسین میکرد و میگفت که فرزند فاطمه چه خوش لب و دندانی داشت در انوقت مردی
از نصاری در ان مجلس حاضر بود پرسید ای یزید صاحب این سر کیست نام او چیست گفت حسین
پسر علی گفت حسین که جدش رسول خدا است و پیغمبر شما است یزید گفت بلی گفت ای یزید وای

پر تشنه نمکر الماس زنها
رخ حسن افروختند مجنونه اوند

که فرزند پیغمبر خود را شهید کردی از جد بزرگوارش شرم نکردی یزید از این سخن متغیر شد گفت
اگر مهمان نبودی تو را بقتل میرسانیدم نصارای گفت ای یزید مگر این سگبان مهمان نباشند
مگر غریبان و سرگردان نباشند مگر اولاد پیغمبر نباشند مگر مهمانان ای کافر نباشند تو دارای حرمت
من عجایب کبری کشتی نوباوه پیغمبر خویش یزید ملعون در غضب شد و حکم بقتل او کرد چون نصرانی
خود را بدامن امام زین العابدین انداخت و بدست آنحضرت مسلمان شد و جان خود را فدای خاکپای
حضرت امام حسین نمود القصه امیر بیت المقدس بدست یوسف مسلمان شد و یوسف با مالک از بیت
المقدس بیرون آمدند و روانه مصر شدند

مجلس ششم

رسیدن یوسف بمصر و فروختن او و جلوه کردن جمال یوسف بر اهل مصر

محبوب معبود و مسعود ستایش سزاست که عروج بمعارج قرب و اصطفا بدون رضای او احدی از فرق انبیا
و اولیا را مسلم نکردید با مر بیکانگی خلیل خدای عقید ابراهیم را تا در کوره آتش نمرود نشانیدند گلزار خلد
و دوستی خود را بنام نامیش نزد تا ایوب را مبتلا نکرد بمان امتحان نمود دولت و عزت و نعمت حشمت نداد
انکه بمی که ذره از نور ش در جمال یوسف صدیق نیافت مصر را دستی ابجای ترنج بریدند و ظهورش نیا
صبر از شکر بستاد دل عاشقان کند القصه چون امیر بیت المقدس بدست حضرت یوسف مسلمان شد
یوسف با مالک روانه مصر شدند اما یوسف همین که قدری راه طی کرد امیر بیت المقدس فکر کرد که کردن عقب
کاروان میروم و یوسف را از ایشان میگیرم و او را به بیت المقدس می آورم و وزیر خود میکنم فی الفور دو نفر
هر اسبی سوار برداشته از عقب کاروان ایشان روان شد تا خود را بمالک رسانید مالک ایستاد و گفت از
ایشان چه از فهمید که اراده دارند یوسف را بگیرند مالک سخت بترسید با خود گفت اینک یوسف را از
من میبرند و رنج من بیحاصل و ضایع خواهد شد یوسف گفت بمالک دل خود را قوی دار که رنج تو ضایع
نمیشود اسیر ابو حرفی نمیشد اما چون امیر و لشکر با هم نزدیک شدند یوسف نگاهی کرد و تبسمی نمود که ناگاه
نوری از دندانهای او ساطع شد که همه لشکر مدهوش شدند و از مرکبان بر زمین افتادند و از شر ایشان ایمن شدند
و روی براه نهادند یوسف را بنبوت قدری بحسن و رو متوجه شد در حال جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف

حوقتی بیان واکر بیچوی را شکان حسن زا بر مینی فردا نبو مینایم چون روند بکر شد لشهر رسید

گرا ز اعرس میگفتند و در انشهر جون وانش با هم اشنا بودند و خرید و فروش میکردند و هر یک خیالی

داشتند مانند ماه شب چهارده یوسف با لشکر تعجب کردند و تمام لشکر بیت المقدس تا چهار روز

بیهوش افتادند چون در دند پنجم شد اثری از ان کاروان ندیدند پس ما یوس بر گشتند چون نزدیک مصر رسیدند

نزدیک رود نیل فرود امدند و عبدا ما علی تفرج طلب میدید بل اسد کرناگاه جمال یوسف دیدند بیتا

انداخت بکام اندام یوسف زاد بیدفا الغور سر پا برو فرو بردو همه ماهیان را خبر کرد که ابنا هیا تفضّل

الله دیدگار رود نیل بیابید و اوزا از ابت کسبدکر ناگاه ما الت میکوید بهم فاقهتا فرج فرج آز

میلیا سیل میکردند و دید آبر یوسف تعظیم میکردند و بر میگشتند خلاصه چون مصر با آواز حسن

و ملاحت یوسف شنیدند جمیع اهل اندیار باستقبال انشهر یاران سواره مصر بیرون رفتند سوی

تیپاب میشتا با ماهای الوان وانان فرشتگان بودند که بامر حق بجمال یوسف امر زدند یوسف

میان مهوشان چون ماه در میان ستارگان جلوه داشت و کلاه مکلل بدر مروارید بر سر داشت

جواهر پیشانیش نامیدند و کیسوانش عنبر و مروارید یافته و در او بوی ذکر گوش

و طرهای عنبر بیش بد و شش و بجمله مردمان چون او زا دیدند بسجده افتادند و مدهوش و واله بودند

میگفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این فرشته است و بشر نیست ابها انجو بها ابیات و غیره

نوای طرب بلند شد و شاخهای درختان مجمر لشیدند بلبلان گل خندید و همه در خیال یوسف حیران

بودند خلاصه یوسف با این جلال داخل مصر کردند انبیا انصاف بدهید که خضرت امام زین العابدین

بجمیع اقربا بودند با این حال سوار کردند مثل اسیران حبش و زنگبار

و حلیشان کردند بعضی ایشان دختری بودند مانند ماه چهارده پیش رفتم و گفتم ای دختر تو کیستی و نام تو چیست

گفت اگر ای دختر بکر فرد امدند گفتا ابشیخ چکویم آه منم که کرد بیتیمی فرشته بنده ایم بجای مقنعه کیسوی

عزیز فاطمه خاتون نشانیم من سکینه دختر مظلومه حسینم من البشیخ غریب بن دیارم در نده‌های اهل

شام خوارم الغرض چون یوسف داخل مصر کردند و ارتزاخانه منزل دادند خوبی از انخانه ساطع شد

و از نشیمن دیده بلند شده نو فیای بنخلها ز گلشن آل عبا

کردیم شبیه این نور شدند مالک گفت هر که از روی جمال یوسف داد آورد فلان مبلغ را بیاورد یوسف را
بر بیند مردم فوج فوج می آمدند و تماشای جمال یوسف را میکردند و جمیع مردم عاشق و واله و حیران در عشق
یوسف مانده اند یکی میگفت نور آفتابست بلکه در این جهان هیچ شایستگی او عمده آمد که زنی بود از اولاد شد
بن عاد نام او فارعه از آوازه حسن یوسف شوق زیارت لقایش پیدا افتاد شهرت حسن یوسف را او فروگرفت پس
هزار شتر ابریشم و دیبا و مشک و کافور و عنبر بار کرده و هم بایشان بیش از غلامی و کنیزی قیمتی با تحفه‌ها برای یوسف
بمصر آمد چون بخدمت یوسف مشرف شد جمال یوسف را دید با خود گفت این جمال عنایت الهی است و این ظاهر نخواهد
گشت بابهای یوسف رسید پس آنچه آورده بود همه را نثار یوسف کرد و بعد از آن گفت این قیمت بود جان چه باشد
که نثار قدم دوست کنم این متاع نیست که هر بیبر و بیابانی دارد پس بدین یوسف در آمده با اهل در بای ... و
در جزیره بعبادت مشغول شد تا وفات یافت آورده اند که هنگامی که مالک با حضرت یوسف وارد مصر شد
پادشاه مصر ریان بن ولید عملیقی بود و او از اولاد املاق بن لاود بن سام بود گویند که او بیوسف ایمان آورد خلاصه
ریان امور خود را بدست قطفیر مصری داده بود بجهت عقل شان و افزونی مرتبه او در نزد مالک مصر و مردم
او را عزیز مینامیدند و چون کیفیت فروختن یوسف را شنید خود را از خریداران یوسف پیدا کرد و ... خود رسید او بسبب
ثلث امر کرد تا باطلها کسترانیدند و کرسیهای زرین مرصع بجواهر که انبهای در هر جا قرار داده شد پس عزیز مصر
در سرای خود بالای کرسی قرار گرفت و مالک را اختیار نمود که تا یوسف بجلوه گاه نظر ما در آید یوسف را که
داشته در نزد عزیز آمد و یوسف را از پیش خود بر کرسی زد و جواهر نثار باید و نقاب بر روی مبارک صورتش کشیدند
و منادی ندا داد که کیست خریدار یوسف که در روز گار در عقل و نظیر ندارد یوسف در هوای متاع ... کر



کس خبری نکرد اگر مصطفی برخلق خلف نشوند

کیست مشتری غلام کودک عزیز که آزاد بود بنده شد مالک پیش آمد و عرض کرد بگذار نام تو را بر فغند
بهم تا بر قدر آن قدر قیمت تو بیفزایند یوسف فرمود هر گاه قدر مرا میخواهی بگو کیست مشتری نبی الله پسر
یعقوب اسرائیل الله مالک گفت تو را بجز این مگر میدهم که حسب نسب خود را بیان فرما یوسف خواست بگوید
که در حال جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف مقرر است که حسب نسب خود را پنهان کنی تا قضای حق بر تو جاری
شود پس یوسف دم درکشید مالک را گفت سکوت کردم هرچه خواهی بفروش ساعت بساعت بازار یوسف
گرم تر شد آورده اند که عزیز زنی داشت راعیل نام که مشهور است بزلیخا و زلیخا دختر طیموس این شاه بود
که پادشاه مغرب زمین بود شبی از شبها در ولایت خود یوسف را بخواب دیده بود و عاشق او شده بود از او
پرسید که تو کیستی فرمود منم عزیز مصر پس از خواب بیدار شد و همیشه از عشق یوسف میسوخت تا آنکه
یوسف را بمصر آوردند و بمعرض فروش در آوردند زلیخا در کنار ایوان نظر ببایع و مشتریان داشت که ناگاه
نظرش بر یوسف افتاد او را شناخت بیفتاد و از هوش برفت بعد از ساعتی بهوش آمد با خواجگان گفت
که در مملکت مغرب زمین مهر مشرق و ماه سپهر جمال را در خواب دیدم و عاشق او شدم بگفت من عزیز
مصرم چون از خواب بیدار شدم از عشق او بیقرار بودم که پدرم طیموس از ماجرای من اطلاع یافت و در آن
ایام پادشاهان ممالک بخواستگاری من رسولان فرستادند من قبول نکردم و از جمله آنها عزیز مصر بود چون
در خواب این جوان را دیده بودم و خود را عزیز خوانده گفت من عزیز مصرم و رسولی از جانب عزیز آمده بود
راضی شدم چون بمواصلت عزیز رسیدم او را دیدم و عزیز خود را ندیدم بیهوش شدم اکنون که این غلام
نمودار دیدم شناختم همان است که در خواب مرا از خود ربوده پس دل و دین در عشق باختم و آتش مهرش
گداختم در حال زلیخا رسولی نزد مالک فرستاد که ای مالک من این غلام را هرچه میخرید دو برابر بگیر
چندین برابر میخرم و از طرف دیگر رسولی نزد یوسف فرستاد که ای یوسف هفت سال است که در آتش عشقت
بیقرارم ترا در خواب دیدم مهر تو را در جان و دل نهاده تا اکنون که تو را بعیان رسیدم ای یوسف تو شکاری
زلیخا کذلک اریناک فی المنام لکن بعد السنة تتواصل یعنی ای زلیخا منهم تو را بخواب دیدم اما تقدیر چنانست که
محنت زیاد بکشی تا باسرار ما دریابی خلاصه چون از جانب معشوق حقیقی چنین مقدر شده بود که این

اهل دهر را گشاده مو حرم مکر بیاد
فریاد بر در حرم کبریا زنند

در دل فقط عطی دامن گیر زلیخا کردید عزیز قدم خریداری پیش گذاشت بعد از گفتگوی چند که مناسب نباشد
مالک یوسف را بعزیز بفروشد فرشته چند بمالک گفتند که یوسف را بهم وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت و
لؤلؤ و هر چه در عالم است از بها بفروش عزیز گفت بمالک هر چه بفروشی ارزان است پس بفرمود تا هفتاد
پوست گاو را در خشند و بزنجیرهای آهن کشیدند و میان آن پوستها را با جواهر ثمین و متاعهای چین از مشک
خطا و ختن و لؤلؤ و مرجان مملو کردند پس عزیز گفت بمالک این همه را بعطا بردار و یوسف را بمن سپار پس مالک
گفت عطا را قبول کردم و یوسف را بتو بخشیدم بعد از آن عزیز دست یوسف را گرفته داخل سرای خود نمود
و بدست زلیخا سپرد و سفارش بسیار درباره آن پیغمبر نمود پس مالک نزد یوسف آمد او را وداع کرد از مصر
بمداین رفت الغرض الشعر یکدم هوش دار داستان تازه ام را گوش دار گوش دارا یمرد با هوش و تمیز
سر گذشت یوسف مصر و عزیز الغرض چون عزیز یوسف را از مالک خرید او را لباسهای فاخر پوشانید و داخل
خانه خود و یوسف را بزلیخا سپرد گفت این غلام را مهربانی کن و او را سه صفت است که موجب حسان است
اول آنکه غریب است دوم آنکه اسیر است سیم آنکه خوش روست و حدیث است دیگر آنست که عزیز عنین است و اولاد
ندارد تا او را بجای فرزندی بگیریم بجهت آثار رشد بزرگی در بشره او ظاهر است پس زلیخا بجهت سفارش عزیز
محل نشستن در دل قرار داده بود و در حدیث دیگر است که یوسف هفت ساله بود که عزیز او را خرید و سی و سه
ساله بود که ریان ولید او را وزیر خود کرد و چهل ساله بود که حق تعالی او را خلعت نبوت داد صد و بیست ساله بود
که وفات یافت خلاصه چون عزیز اموال و املاک و خزاین و دفاین خود را ببهای یوسف داده بود چیزی
در خزینه او باقی نمانده بود خزینه دار عرض کرد که یا امیر پادشاهان لشکر آرایند و کشورها کشایند
ترا دیگر مال نیست چگونه لشکر آرائی و چسان کشورستانی عزیز مضطرب بخزانه در آمد که مشاهده
نماید که چیزی باقی مانده است یا نه چون در رفت دید همان مال و منال برقرار است عزیز بخزینه دار گفت تو
گفتی دیگر در خزانه چیزی نمانده پس امید و لیکن زر و سیم چیست خزینه دار حیران بماند و گفت سر این کار
را غلام داند او را بپرسید عزیز یوسف را طلبید و از سر اینکار پرسید که ای یوسف سر این امر عجیب چیست
یوسف فرمود سبب آنکه در خزینه تو برکت خدمت از من بظهور رسید فضول بی و بندگی را قصه سر نکشم

منسوخ شد مکر ز جهان ملت نبی
یاد از جهان نماند کسی مثل نبی

خوبان همه افسانه شنیده ... مشغول ...
چون حلقه نشسته بر در او ... جمع آمده ...

نگری و طمع بود شما نیز و ملامتم نفرمائی که چندین مال بهای تو دادم و خلاف رسم بندگی بجا آوردی پادشا
حقیقی مرا و مال مرا بتو داده است و انچه بهای من دادی افزون تر و بهتر بتو عطا فرمود و دری از معرفت
دولت بر روی من کشود تا از من منتی نباشد و منت واجب نیست بر بنده خود باشد منت حق بر من
تو غالب بیت هم سخن از غیر هست دار بیت گفته ام جز حق نباشد یار من این تکلم قابل تکرار بیت
جمله میباشند کا تا اردین عزیز جاه احمد مختار نیست انچه از کنعان و بطحا شد جدا یوسف این بشد
بمصر که بلال اما چون اثر عشق زلیخا در محبت یوسف شد دیده هفت هم روزه انوار جمال تو دیدن داشت
بود تا انکه بغایت کمال رسید نار شوق بنهایت طغیان و اشتعال انجامید پس یوسف را هر چند با بلبلها
فاخر و نسبت زرین ملوکانه میاراست و نهانی کام دل از یوسف میخواست و کلام واخواهش او در یوسف
اثری نداشت گاهی با این نصاری زلف خود را چلیپا ساختی یوسف گفتی این کسوت حجاب شاهد توحید است
گاهی با این بیان غرائب جمال تار و صفحه و نقابها گونا گون آراستی یوسف گفت این پرده عذر ...
نگاهی گفتی که قامت رعنایت نخل مراد است یوسف بجواب گفتی بر برش نخواهی رسید اگر گفتی سرو بوستان
دو رفاست یوسف فرمود ثمری نوی نخواهد چید خلاصه هر چند زلیخا خواست که یوسف را بحیله و مکر
بوصال خود برساند ممکن نشد تا انکه روزی گفت ای یوسف چه باشد که سرو بالای تو فرمود این
هوس را بجز عمر نی باشد زلیخا گفت چه نکواست موی تو گفت اول چیز که در قبر میریزد مواست القصه
هر چند زلیخا کام دل از یوسف خواستی یوسف از وی کناره کردی تا آنکه آوازه عشق زلیخا کام دل از یوسف
خواستی در میان شهر مصر و غیره ما شهرت کرد که زنان بسخنان نالائق کشودند و زلیخا از غلبه عشق پروا
از ان سخنان نکرد باز در فکران بود که یوسف را بوصال خود رساند تا انکه روزی زلیخا بیوسف گفت دستی
بر دل من نه تا آرام گیرد یوسف گفت دستی که بسینه نا محرم رسد مستحق آن سوختن است و عزیز این است او را
ترسیت زلیخا گفت من عزیز را بشربتی هلاک کنم و من محرم تو شوم یوسف گفت چگونه از عذاب الهی رهائی
مرهیست که یوسف را نزد خود بنشاند و خود را آرایش داد و نزد یوسف بنشست یوسف روی از او
بگردانید چون زلیخا از این تدبیرات عاجز شد شروع در حیله دیگر کرد پس خانه ساخت ... و در
وسقف ... را آینه نصب کرده و صورت خود و صورت یوسف را در خانه کشید در یکجا هم ...

... دیدند ... از غمت ... بیخود ...

دیگر

از پس شکستها بار کار رسید   نزدیک که خوابها از دیده شد شوخ

دیگر را تنگ بغل کشیده در یکجا بر یکدیگر نشسته و در یکجا با یکدیگر در خواب چون نقاشان تمام شد زلیخا خود را آراست و موی خود را پیراست و پیراهن ملون زیبا پوشید و تاج مرصع گرانبها بر سر کذاشت و عروس وار بر تخت نشست و دایه را گفت یوسف را بیار چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیل و



تا ر همت دید خواست برگردد زلیخا از سر تخت فرو جست و دست یوسف گرفت و در خانه کشید در ها را ببست آورده اند که آن عمارت هفت خانه بود تو در تو در میان یکدیگر در هر خانه دری قرار داده بود هفت در ها را ببست پس چون یوسف با زلیخا بر کرسی و تخت قرار گرفت روانه زلیخا آورد ایند و نظر بجانب یمین افکند زلیخا را با خود دید نظر بسقف انداخت همان صورت را دید بیسار نظر بزمین افکند چنان که اول دید بود القصه چون یوسف را از هر طرف نظر افتاد زلیخا را دید مضطرب شده بسرعت تمام رو بگریز نهاد زلیخا از عقب روان شد که یوسف را منع کند از بیرون رفتن دید که یوسف بهر دری که میرسد خود بخود باز می شود تا آنکه بدر هفتم رسید زلیخا دست زد پیراهن یوسف را پس کشید بنوعی که پیراهن از عقب پاره شد و یوسف خود را از خانه بیرون انداخت فی الفور عزیز را دید بر در سرا ایستاده است چون عزیز را نظر بیوسف و زلیخا افتاد گفت شما را چه می شود و این شتاب شما را چیست و رنگ چهره شما چرا متغیر شده زلیخا سبقت جسته گفت ای عزیز ما جزاء من اراد باهلک سوء یعنی چیست جزاء آنکسی که خواهد با اهل تو بدی اینغلام که خریدی و بفرزندی پسندیدی خواست با من مخالطت و مضاجعت کند و با حرم تو در مقام خیانت و مباشرت کند پس عزیز روی خود را بیوسف کرده در کمال خشم و غضب گفت حال تو را چه کار رو چه نوع سزاست کم زلیخا گفت

خود نمی چگونه فراموش شد چنین   نگذاشت ایستد انداز خجلت کی

نخلان چنان بر زمین زند طوفان با آسمان ز غبار زمین زند

ای عزیز باید او را بزندان فرستاد تا دیگران عبرت گیرند یوسف خجالت کشید و عرق شرم از رخسار مبارکش
آثار شد و فرو ریخت پس عزیز گفت ای یوسف روا باشد که از تو چنین امری صادر شود یوسف فرمود که زلیخا دروغ
میگوید من مرتکب امری نشدم زلیخا مرا با خود خواند اجابت نکردم مرا تهمت میزند عزیز گفت این کجا صدق
تو بر من معلوم میشود یوسف گفت ای عزیز طفل شیرخواره در خانه در گهواره میباشد حقیقت امر را از او سؤال
کنید عزیز گفت ای یوسف کودک چگونه سخن گوید یوسف گفت بقدرت خداوند عالم میتواند شهادت بدهد
تا بر تو معلوم شود پس آن طفل بسوی عزیز نگاه کرد و گفت ای عزیز چرا چنین بزرگواری را تهمت بدروغ میزنی و یعقوب
بد گرفتار میکنی گواهی مرا بشنو عزیز بر خود بلرزید و متعجب شد و گفت بگو ای طفل گناهکار کیست کودک گفت
مرا عیان نفرموده اند لکن در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو معلوم شود عزیز گفت حکم کن آن طفل
گفت اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الکاذِبینَ یعنی که پیراهن یوسف دریده شده از پیش
راست میگوید زلیخا و یوسف از دروغ گویانست وَاِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصّادِقینَ
و اگر پیراهن یوسف دریده شده از عقب پس زلیخا از دروغگویانست پس عزیز پیراهن را دید دریده بود از عقب
اِنَّهُ مِنْ کَیْدِکُنَّ اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظیمٌ یعنی این مکر از زنانست زیرا که مکر شما زنان بزرگست بعد از آنکه فهمید که تقصیر از
زلیخاست نخواست پرده اش بدرد سکوت اختیار کرده در گذشت و دیگر از سعید بن ثابت نقل کرده که بعد
از آنکه یوسف نزد زلیخا نشست اراده مضاجعت با او نمود لشکر جناب اقدس الهی فرشته را بصورت
یعقوب بر یوسف ظاهر گردانید که انگشت بدندان گرفته بود و در آن کار در کمال عبرت و حسرت بایستاد
بود میفرمود ای فرزند مبادا نام نیک خود را در جرگه بدکاران ثبت کنی ای یوسف تو از خانواده رسالت
بجز تقوی چیزی بخصوص نرسید از هنگامه روز محشر حذر کن و از خدا شرم کن او نیز پسندد و در حدیث است
که سید الساجدین امام زین العابدین فرموده اند که در خانه زلیخا بتی بود چون زلیخا خواست خود را بوصال
یوسف برساند برخواست و ساتری بر روی آن بت انداخت یوسف فرمود ای زلیخا چرا چنین کردی
وچه باعث این پرده شد زلیخا عرض کرد که ای یار نامهربان صنمی که در اینمکان دارم نمایان شد نظر کرد
خواستم شکوه از لعل نمکینت بچشم از آن شرم کردم و آن را به پرده پوشیدم که مرا و تو را ننه بیند ای یوسف

باران غنا چو بهر ابر نجی مه سا — کو دانه بهدیه بر فلک فغفیر

سالها شد که مرا در پس این زد بود صنمی هست نبیند رقیبان مستور اگر آن ببیند اند لیس این امر
خطیر کار ما دو نوبته میشود ایماه منیر جناب یوسف ادنی که این زلیخا منتبه شد با خود کفتی
یوسف چه اندازه ای بکند یخم بود چه مردی بود که زنی کم بود زلیخا زنی است ناقص خدا ناشنا
وکافر آن یار چه جادوی شرم میکند وحال نور اخدا مثبت مبنا و ذانا و توانا سالها دل نا ازم یوست
منزه ساختی غامتبای عشق بر پیکان من پرداختی محفلی را که برای عشق خود پرداختم مسند عز
در آن بزم عنا انداختی القصه چون زلیخا دید که چاره وصال ممتنع بود و روز بروز مثل ماهی کرد که بوده
حال دگر کنار زند که لاحته میشد تا انکه عشق زلیخا با یوسف منتشر شد در مران و زنان یافتند که زلیخا با یوسف
عاشق شد یوسف با زلیخا مطابق میل نداشت زنان مصر زبان بتشنیع و استهزا کشودند در کشاف آورده
است که پنج زن بودند از زنان خواص ملک که بیشتر از زنان دیگر زبان بطعن و ملامت کشودند یکی زن و
دیگری زن ساقی و زن زندانبان و چون زلیخا فهمید که بچه ورطه افتاده با خود اندیشید که حکیم
از شماتت محفوظ مانم پس فرمود تا انجمنی مرتب و فرشی با کرسیها مرصع و بساط مکلل از در و جواهر آراستند
و تکیه گاهی از حریر و بالشهای لطیف از پر و دیبا که رشتها از زمرد و مروارید بوده بر جابجا قرار دادند بعد
از آن چهل تن از بزرگان که زلیخا را سرزنش میکردند که میان زنان بودند چون بمنزل زلیخا در آمدند
زلیخا ایشان را تعظیم کرد جماعت زنان و دختران در مجلس آراسته بر کرسیها زر و جواهر قرار گرفتند زلیخا
امر نمود تا بدست هر یک کاردی و ترنجی دادند زلیخا زنان و دختران گفت که حال یوسف را نزد شما
آورم در وقتیکه داخل مجلس میشود هر یک ترنج خود را ببرید تناول کنید پس زلیخا نزد یوسف آمد گفت ای نور
گرفتم انکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم — مکن این خواری بی اعتباری — نخواهی تا زمصر
شرمساری چه میشود که یک امروز مرا بعض من نمائی و تمنای مرا بعمل آوری یوسف فرمود اگر معصیتی
نباشد فرمان بردارم زلیخا بعجز گفت ای یوسف عزیز زنان و دختران مصر در حق من زبان طعن و ملامت
کشودند و بسبب گرفتاری ذره با ایشان بنمائی تا از حقیقت احوال آگاه شوند و من با از شماتت و سرزنش
فرو بندند و وقتیکه ترا طلب نمایم با آفتابه و طشت زرین قامت زیبای خود را آراسته بیا مجلس زنان
و دختران قدم رنجه فرمائی و از چهره مهر درخشان و رخساره تابان نقاب اندوی بر افکنی و رخ بنمائی

یکی نامه خرم کند نیل رنگ ... اسیر بار کرده فغان ...
یکی بامه جاده کند ... چو جیش نعیبی لشیر ...

تا ان زنان خود را از ملامت و سرزنش در کام کشند و بول فرمود پس زلیخا از لعل مشکین یوسف را
کوهر چی کشند هزاران دل در بند داشت و بهر یاری جا نهاد در کمند سامر کیسند قلباس حریر و دیبا برک
وشانه چی زلیخا بر زد تا امد پرده دار را امر کرده تا پرده را بر داشتند یوسف قدم بمجلس انها گذاشت



تو گفتی افتاب دیگری امد بر هزار تشرف عالم ز سر تا پا منور کرده ما اللفاز دنیا را هزاران افرین باد
بران از جا سیبر دال بجان پاك او باد هزاران افرین از ما پس چون زنان مصر یوسف را دیدند او را بزرك
یافتند در کمال الحسن و جمال که کوئی خورشیدی از مجلس طلوع کرده و چشم جمله ازان شعشع افتاب چهره
منورش خیره امده بیکنظر بیهوش و بیخود افتادند حالتی دست داد که بجای ترنج دستهای خود میکداشتند
و میبریدند و کمان میکردند که ترنج میبرند و اصلا نمی فهمیدند که دست خود را میبرند و از وهب منقول است
که از ان چهل زن نه نفر از نظر لمعات افتاب جمال یوسف با هزار کونه حسرت رخت نبرای مکر کشیدند و ان
سی و یک تن باکه از محو جمال یوسف حایض کردیدند و خدا تعالی بجهت انکه دختران شرمسار نشوند چنان
کرد که همه مدهوش شدند و سر انگشتان خود را بریدند که الوده بخون از انکشتان باشد و کسی مطلع
نشود از سر اسرار های ایشان القصه زلیخا روی خود را بریدند زنان کرده کرای یاران این است که مرا از عشق
او ملامت میکنید بدانید که هفت سال است که من ناظر و محو جمال یوسفم با وجود عشق عقلم و هوشم
بجا است و شما بیکنظاره چنان دلاندسته اید که مدهوش افتادید عقل را از کف رها کرده اید و بیخود
دستهای خویش را بجای ترنج قطع کرده اید که اکثری تاب دیدن ان مظهر جمال خدای لا یزال نیاورده هلاک
شدید همگی با زبان کفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس کفتند که این غلام از جنس ادمی نیست

بلکه

ملکه فرشته است و در نزد خدا بزرگ است پس زلیخا از طعنه و سرزنش زنان آرمید حضرت آسیه کبری
در این دنیا ملامت زده شدند یکی زلیخا که بر یوسف عاشق شد زنان مصر غالبا او را ملامت کردند دوم
جناب خدیجه کبری بود که مایل و دوستدار حضرت پیغمبر شد که زنان عرب با او سرزنش میکردند سیم
حضرت شاه ولایت بود که نصرت بن حارث او را ملامت کرد اما داستان مصر و زلیخا را شنیدی قصه
جناب خدیجه و علی مرتضی بشنو چون خدیجه کبری با آن جاه و جلال و حشمت رسید از اموال فرون از اندازه
وهم و خیال بمزاوجت سید ابرار و فخر ابرار راغب و مایل شد زنان عرب در مقام سرزنش برآمدند و گفتند
ای خدیجه تو با این دولت و عزت چگونه بمحمد یتیم راضی شدی مثل تو با او از چه جهت مرهبت بنحوی زبان
ملامت گشودند خدیجه سکوت کرد هیچ نگفت و هرچه را مالک بود با آنحضرت بخشید و لیکن گرامی ما
اویند با آنحضرت خدیجه بود اما نصرت بن حارث روزی بشاه ولایت عرض کرد تو وصی و ولی خدا و شیر بیشه
ایجاد دیگر کسی چه تویی در جهان نخواهد زاد منم کمینه غلامت و شوق این مطلب نشسته ام تا برآ
ز صبحگه تا شب یا علی اگر دختر مرا بکنیزی و خدمتکاری قبول میکردی منت بر جانش میگذاشتی چندین
هزار متاع از جواهر و نفیسه باتفاق آن بجهیز میکردم که از خانه من تا حجره طاهرات خدم و حشم سوار
اسب و شتران پربار از جواهرات گرانبها و اقمشه حریر و زرتار قطار اندر قطار در ره باشند یا علی چشم
از همه آنها پوشیدی و دختر کسی را قبول کردی که نه جامه دارد و نه نان همیشه گرسنه و برهنه چیزی
در خانه ندارد پس حضرت شاه ولایت بخشم آمدند و فرمودند ای مرد منافق بنجر این امور بیفکنید که حق قدر
نه نوشته تدبیر ما را چه احتیاج بدنیا و مال دنیا است پس آن مرد شرمنده گشت و امیر مؤمنان خود را
بقضای الهی راضی ساخته روانه حجره طاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در بین راه حضرت مغموم و مهموم
که ناگاه ندائی از آسمان شنید که ای ولی کارخانه ایجاد ای قاسم ارزاق جن و انس هرچه هست را استکبار
علی سرخود رالبیت بالاکن جهاز فاطمه را بنگر تماشا کن ببین متاع جهاز جنیبه ما آنحضرت سر بالا کرد
برداشت دید که از آسمان اول تا عرش اعظم شتران لبا قطار اندر قطار پربار که بار همه یاقوت و لؤلؤ و سایر
جواهرات بر هر جوتیه نشسته چون ماه تابان و حوریان میگفتند هذا جهاز فاطمة الزهراء و حضرت روانه حجره فاطمه

کردانی نجبا و همه کار تو غلط
تا دانی جلال و جمال فرزند

شدند فاطمه تم ابیش امدند و عرض کردند یا علی بحار مرا تماشا کرد و از غم برهان امکن القصه زنان مصر
کراین کیفیت را دیدند دانستند که زلیخا در باب عشق یوسف کناهی ندارد ... زلیخا اعلی خواتو

مجلس سفتم ... حل شدن نور یوسف بمجلس زلیخا و بیهوشی زنها مصر از جمال یوسف

حمد و ستایش سزا و شایسته خداوندی حی است که گوشه زندان هجرانش خوشتر از گلستان جنان و تربت
کوی جلالش فخر پادشاهان جهان نماید دعوی که نور آفتاب جمالش یوسف صدیق تافته شاهزادان
مصر دست بجای ترنج ببریدند و از تاثیر آن زلیخا بهره یافت و اورا از عصمت ایمن بنامی کشیدند القصه
چون یوسف با آن قامت زیبا و جمال آراسته داخل مجلس شدند زنان مصر مات و محو جمال یوسف شدند
و دست بجای ترنج ببریدند زلیخا پیش رفت و گفت آنکسان که مرا ملامت میکردید فذلکن الذی لمتننی
فیه این است غلام کنعانی که منع میکردید مرا بدوستی او پس روی خود با زنان دیگر کرد کای بهتر و مهتر
زنان که هش بر بینی و دست از ترنج نشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را اکنون دانستید که حق با من
بود همه بیکزبان گفتند ای زلیخا غلط از ما است زلیخا گفت حال کیفیت او یوسف را بشنوید و لقد
راودته عن نفسه فاستعصم یعنی بدرستیکه من یوسف را بخود دعوت کردم که از ندری ... کام دل
طلبم او در پس یوسف خود را نگاه داشت و کام مرا در نیاورد و نهست تنها با وفادم ولئن لم یفعل ما آمره
لیسجنن و لیکونا من الصاغرین اگر چنانچه بعد از این هم از گفته من تجاوز کند و فرمان مرا نبرد و مراد
حاصل نکند هر آینه او را بزندان فرستم یوسف ایستاده بود و این سخنان را گوش میکرد ناگاه ندی از
مجلس کرد انبیه و فرار بر قرار اختیار کرد زنان از کرسیها فرو جستند از عقب یوسف دویدند که او را نصیحت
کنند چون رسیدند هر یک بقدمش سر نهادند و بر پایش بوسه دادند عرض کردند زلیخا زر بهای تو
داده و دل تنها بمهر تو نهاده کام دل او را بده و دشمن را شاد مکن یوسف فرمود موافقت با زلیخا مخالفت
با خدا است و من هر که مخالفت حق سبحانه و تعالی را بموافقت غیر اختیار نکنم زنان [illegible]
نظری کن هر یک را بنظر اگر خواهی اختیار کن که ما از زلیخا هم در هنر بهتر و از عشق تو هر یک چون آتش
سوزانیم پس هر یک از آن زنان بعشوه و غمزه آمدند خود را بنظر یوسف جلوه میدادند یکی میسر نبود و فا

دعناه

اِنّ فضل الله کرچه بر ذنب ذو الجلال لست او هیچ

رعنایم نکرد از همه هنرها یکی میکفت که بر لبم یاقوت رنک و مروارید بدندانم نظر کن که در شکل لعل
بدخشانست دیکری میکفت نکاه کن که چه زلفین مشکبو دارم   رخی چو مهر جهانتاب زیر ابرو کدا
خلاصه یوسف را میان کرفتند و هر یک خود را بطرزی جلوه میدادند و یاش عشق میسوختند یوسف
هیچ یک التفات نمیکرد و بر خشم و غضبها فزود و میفرمود ای ابلیسان چقدر از این زنان ضبط جور انوان یافت
و نیرنک فریبند از زلیخا که من حق دارد دستش از دامن وصلم کوتاهست و او را موافقت نمیکنم شما را
چکونه موافقت کنم که بر من حقی ندارید   نه صیدم که صیادم توانند دام خود سازند نه از شاهین بی باکم
که کس در دام اندازد چون زنان از یوسف نا امید شدند کفتند ای یوسف اکر زلیخا و ما را کام روا نکنی
بزندانت فرستیم یوسف کفت الهی السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدْعُونَنِی اِلَیْهِ یعنی پروردکارا من زندان را دو
تر دارم از آنچه مرا میخواهند این زنان بسوی خود الهی اکر مرا یاری نکنی بر من غالب شوند پرده عصمتم را
بدرند فی الفور جناب اقدس الهی دعای او را مستجاب کرده و از کید و مکر زنان او را رهانید بلی حضرات
اکر الطاف جناب قدس الهی را بیابید بجز او در خانه دیکری نمیروید مرویست که روزی سلیمان بن
داود بر تخت خود نشسته بود بخواطر کذرانید که آیا جناب قدس الهی با التفات تمامت خلایق را برهنمایی
یا بخود میکذارد در این فکر بود که ندائی رسید که ای سلیمان بکنار فلان دجله برو و نظر کن تا سرّ این امر
بر تو منکشف شود سلیمان از تخت برآمد و روانه آن دجله شد چون بکنار دجله رسید آب از هم
شکافت سلیمان نظر به قعر دریا کرده دید که میان کل یک کرم کور ضعیفی بقدر پشه حرکت میکند
پس بحکم قادر متعال عرض کرد السَّلامُ عَلَیْکَ یا نَبِیَّ الله سلیمان جواب داد کرم عرض کرد ای پیغمبر خدا
عالم که قفل از زبان من کشود و ترا بمن نمود بدانکه هفت سالست که در قعر دریا خلق کرده و در این
عرض شبانروزی هفتصد مرتبه او را میخوانم و هر بار   جواب میشنوم بجلال و عظمتکه
هنوز از زبانم یا رب نیامده که جواب میدهد لبیک لبیک   من بخواه آنچه از من میخواهی پس سلیمان
بسجده افتاد   چنان لطف خاصش بر هر تن است که هر بنده کوید خدای من است چند نفر از انبیا بوده
که دعای ایشان مستجاب بود اجابت رسید یکی زکریا بود که دعا کرد بجهت اولاد حق تعالی یحیی را باو

فقلم زوند

یکباره بر جریده رحمت

عفا فرمود ودیگر ایوب بود که از بلای کرمان خلاص شد و حضرت یونس را از شکم ماهی نجات داد و
یوسف را از کید زلیخا و زنان دیگر رها ایند دیگر حضرت ختمی مآب بود که همیشه میفرمود اللهم
اغفر امتی در صحرای محشر همه انبیا و نفسی نفسی گویند اما رسول هاشمی وا امتی گویند ناگاه ندائی رسد
که یا احمد کجا یند امتان تو حضرت عرض کند که در موقف حساب ایستاده اند پس آتش جهنم روبجانب
امت او رود و امت بیچاره به پیغمبر پناه میبرند مثل فرزندی که رو بپدر رود حضرت دست عنایت
بر سر ایشان گذارد و خطاب به آتش کند که ای آتش بر احق کسانی قسم میدهم که خمس داده اند از امت من
دور شو آتش شدت کند و دور نشود حضرت دفعه ثانی فرماید بر احق کسانی که زکوة داده اند و روزه
گرفتند و نذر کرده اند که از امت من دور شو آتش شراره کشد حضرت عمامه از سر بردارد و گوید ای آتش
ترا بحق حسینم قسم میدهم که از امتان من دور شو چون اسم حسین مذکور شود آتش ساکت شود
حضرت در میان ایستاده باشد که ندائی رسد نح عنهم یا احمد یعنی دور شو ای احمد از امتان تا
عذاب ما بایشان فرو نشیند حضرت بچهار برود دو از سه گام ز میان ایشان دور شود که ناگاه
آتش زبانه کشد باز حضرت خود را میان آتش اندازد که ندای قهر آمیز رسد که ای حبیب من دور شو
از میان امتان تا آتش غضب ایشان را فرو گیرد که جناب ختمی مآب عرض کند الهی انک عهدت ان لا تفضح
امتی در آنم دریای رحمت الهی بتلاطم آید و ندا رسد ای حبیب من برو و فاطمه را اسلام برسان و بگو که
از قبر بیرون آید حضرت بسر قبر فاطمه آید و سلام کند فاطمه جواب باز دهد و عرض کند ای پدر مهربان با غا
مفتدا عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد زمین قبر بر شکافت آسمان آمد زشوهرم چه خبر داری ای
رسول امین ز مرتضی علی آن شحنه ولایت دین ز پاره جگرم حضرتا امام حسن که پاره های جگر
گرفته بدامن کجاست نور دو چشمان من امام حسین بیامده است یا نه توانیش گویی مگر هنوز
عبا لشر غریب در بدرند مگر هنوز رجور یزید خون جگرند مگر هنوز یزید پلید در دنیا است
مگر هنوز بنای ظلم او برپا است حضرت میفرماید که بی خبر که دریای قهر الهی بجوش آمد کسی را جرأت
نیست که پای شفاعت پیش نهد و میفرماید ای زکیه بفرمان حق اطاعت کن در از قبر تو رو در صف

مناسب بود که در دل نغمه سنج اهل بیت که آن را نرسند
صفت بلبل بر بلبل چو حبیب بر آن اهل سیر

قیامت کن سبز کرامت بجاده جمله چرانند زرافشان مشتاقان که باشند پس دو مرد برود
ابدا ما بچه هیات عمامه پرخون ساقی کوثر بر سر دندان شکسته مغفر بر رو ... سر بریده امام
حسین بر کف دست دارد و در صحرای محشر میشود و ناله و گریه میکند ندا آید که یا محمد نظر کن نظر
باب خود خیر البشر کن ببین طفل عزیزت بی سر آید برای جرم امت بی سر آید کجاست فاطمه تا منشا
حساب شود بچون تشنه لبان مادر حساب شود الحاصل القدیم سرداستان یوسف چون زنان در
نا امید شدند مصلحت در آن دیدند که یوسف را به زندان فرستند پس زلیخا را گفتند که صلاح آنست که تو
رفته او را بزندان بازداری شاید برضایت رام گردد و سر تسلیم بر خط فرمانت نهد زلیخا قبول کرد و پیش
عزیز رفت و گفت از این غلام کنعانی بدنام شدم صلاح آنست که او را بفرستید و زنجیر گرفتار کنی و در چاه
افکنی تا آنکه ملامت خلق در امان باشم عزیز را این سخن مقبول افتاد بخواند امر حدادی خواست و گفت
بندگران بساز و سلسله محکم ترتیب کن تا دست و پای این غلام عبری هم و بزندانش فرستم پس زنجیری
ساختند و بدست و پای او گذاشتند و او را بر استری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند و منادی
یوسف ندا میکردند که هر که در خانه عزیز خیانت کند این سزای وی پس زلیخا از طرفه یک لباس
پوشید و از خانه بر سر راه یوسف رفته و در گوشه قرار گرفته که گفتار یوسف را بشنود و تماشا او را بیند
که جبرئیل امین او را خبر داد که زلیخا تغییر لباس داده بر سر راه تو نشسته باید که رو ترش نکنی و گره بر ابرو نزنی
و کشاده رو شگفته و خرم باشی مانند گلی که بگلستان روید تا آن زن داند آن نیز خود ... یوسف گفت فرمان
برم اما چون یوسف را از سرای عزیز بیرون آوردند و بر استر نشانیدند و بکوچه مصر گردانیدند صد هزار خلق
متحیر و از زن و مرد سینه میزدند و زنان ناخن روی خود را میخراشیدند ناگاه چشم یوسف بجا افتاد که زلیخا
نشسته بود که زبان منادی جاری بود که هذا غلام من کنعان وعزیز علیه غضبا یعنی این غلام ... کی
از کنعان و عزیز بر او غضبناک شد جبرئیل بر او نازل شد که بگو در جواب یوسف که هذا الخیر من غضب الرحمن
و دخول النیران یعنی این اسیری و گرفتاری بند زنجیر از برای من بهتر است از غضب خدا و داخل شدن در آتش

آه از یزید که با کفر خود چه کارها کرد آل نبی چه شعله ای شرر المرتضی زد

بزان زلیخا این خبر را شنید بر خود بپیچید و از حسرت بخانه برگشت و سر بزانوی غم نهاد و شور و شر
عظیمی در مردم مصر افتاد آه از آن زمان که بر بالای نیزه ها سرهای شهدا و اهل بیت او را
در بازارهای شام میگردانیدند و میگفتند هذا اسارى محمد المصطفى و تمام شامیان بر سر کوچه ها
ایستاده بودند و سنگ بر اطفال یتیم حسین می زدند یکی را خار حسرت بود بر دل یکی را سرخ از خون چو
محمل یکی از سر دستش رنجین بود یکی پرورده روح الامین بود چه نرم اندر غم جز البشر بود
یکی را خون دل از چشم تر بود از سهل ساعدی نقل است که میگوید که من اهل بیت را نظر میکردم
و میگریستم یکی از زنان اهل بیت طاهره مرا گریان دید پرسید که تو کیستی که از تو بوی آشنایی و وفا می
آید گفتم ای بانوی گریان خوش احوال تو حالا اینست میبینی ما نه حال تو خلاصهٔ
کلام بعد از آن یوسف را در بازارها گردانیدند و او را بزندان بردند و دل او را از غم افزودند شد ندا
یوسف مانع نیست ریشه عمر زلیخا را گسست

مجلس هشتم یوسف را در بازارها گردانیدند و باغ عمر بخت بند از فرستادن

حمد و ثنا بر مخصوص خداوندیست که نجات داد آدم را از حرمان و نوح را از طوفان و ایوب را از گرفتاری
و ابرهیم را از آتش و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از چاه و زندان و محمد را از کید جهودان و شا
ولایت را اسپید سرور و اوصیا نمود و ذریه طاهره او را وارث انبیا و اولیا نمود القصه چون زلیخا یوسف
را در بازار سر چندان دید و سخنان او را شنید با صد ناکامی و حسرت از سر راهش برخاست و بخانه رفت
و زندانبان پیغام داد که یوسف را گرسنه بدار طعام و شراب را از او باز دار و او را زجر کن او را دیده اند که
دیان را دشمنی بود در آن اوقات در شهر بود که همیشه در فکر قتل ملک بود و ملک دو غلام داشت
یکی ساقی و دیگری طباخ پس آن شخص که دشمن ملک بود با ساقی و طباخ طرح الفت در انداخت نامه نوشت
و با هدیه ها بسیار برای ایشان فرستاد و در نامه نوشت که البته زهر در طعام و شراب ملک نمایید او را بکشید
که من قصد ولایت شما کنم و شما را محبت کنم و چند ولایت بشما واگذارم چون نامه بساقی و طباخ رسید با هم
مشورت کردند و متفق شدند زهر در طعام ملک کردند چون نزد ملک آوردند ساقی با خود اندیشه کرد که این
چه امر نا صواب است پس او پشیمان شد و افشای راز طباخ کرد طباخ گفت طعام زهر آلود نیست بلکه زهر

فریاد از زمانه کین جوهر ملک ابلت
کل کون بعر محشر صنعت کفر و قدم زنند

دو شراب بشت شراب بخور پس ملک امر کرد که شراب بخور ساقی شراب بخورد ضرری نیافت طباخ بخورد
طعام امر کرد طباخ بخورد ملک ان طعام را نزد سگ انداخت سگ بخورد و بمرد ملک قصد کشتن طباخ
کرد طباخ گفت یا ملک من اینکار را بشوق ساقی کردم و هم قسم بودیم انگاه ملک فرمود تا هر دو را بزندان برند
و در همان وقت نیز یوسف را از در دیگر بزندان بردند پس یوسف ساقی و مجمله طباخ و یوسف را یکمرتبه داخل
زندان کردند فدخل معه السجن فتیان یعنی داخل کردند با یوسف دو تن را ایشان را بجهة قدم یوسف زندانیان شاد
و خرم شدند و از قید غم ازاد گردیدند چون شب میشد عالم تیره و تار میگردید از نور جمال مه مثالش زندان
روشن میگردید تا جناب یوسف در زندان بود احتیاج بشمع و چراغ نبود و متوجه احوال هر یک از زندا
نیان شدی و ایشان را بعبادت خداوند میخواندی حاصل کلام چون یوسف بزندان فرستادند درد زلیخا
افزونتر شد هر شب بکنار بام آمدی نوحه و ناله آغاز کردی و از فراق یوسف زار زار بگریستی و اشک
خونین از دیده میریختی او برده اند که عزیز بسبک زندان با غم داشت زلیخا هر وقت از جهت یوسف بیطاقت
میشد با کنیزان بباغ می آمد و میگفت ای بنا نزدیک تا چوب زندان تا اواز یوسف بلند شود تا زلیخا بشنود تا
تسکین قلبی حاصل شود یوسف در زندان در بلا در ماند تا چهار سال گذشت همه روزه گریه میکرد روزی
از کثرت گریه بیهوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت نیکو در امد و سر یوسف را در کنار گرفت و
دسته گل یاسمین بهشت در پیش روی یوسف بداشت تا بهوش امد پس یوسف گفت تو کیستی گفت منم جبرئیل
امده ام تا ترا یاری کنم و دل دلداری نمایم خبر مبارک که عنقریب است از زندان نجات یابی بازامد تا ادم
از اهل وفا داستانی از شهید کربلا عنقریب دو حقیقتکه امام حسین یکه و تنها در میدان ما کرد بن کج
ایستاده غفر جنی آمد عرض کرد یا مولای من منم کمینه غلام در بود غفر جنی پابوس تو اینک سید لشکر
جنی چه یاری تو نکرد ادمی اجازه یاری بده بجنی و منت گذار بر سر جنی انسل المظلوم فرمود بر غفر خدا او فل
شما ها را جزای خیر دهد ما شما طایفه جن بنظر نمی آئید مقاتله شما با ادمیان از مروت دور است غفر عرض کرد ما هم بنظر
ایشان در میائیم ان بزرگوار قبول نفرمود زان بدوان همانطور کردند کوفیان بو بیکسان ان بیهمه ستم بنود تشله
یاد جسم علی اکبر جوان از تیغ و تیر نیزه و خنجر ستم بنود از خون خضاب بستن قاسم هر و نشئة

جمعیکه همه سفینهٔ شاه کربلا شوند
صف تا همه زنند در حشر صف محشر

پیکان مکید علی اصغر سم بنود الفصه چون یوسف را زندان بردند روزها و شبها گریه میکرد تا نکا
جبرئیل بزندان باز آمد یوسف گفت بجوهری بازار عصمت در میان مجرمان بچه کار آمدی جبرئیل گفت ای کریم
ن کریم این قدر گریه و زاری مکن کربلا از نوبت تو آمد بهتر آنکه خود گفتی زندان را دوست تر دارم از ذ نا
اگر میگفتی راحت دوست تر افتد زندان بتو نمیرسید پس جبرئیل کوهر بندی همراه داشت در دهان یوسف
گذاشت یوسف فی الفور علم حکمت و تعبیر و الهام شد و این باعث نجات کردید جبرئیل از نظرش
غایب کردید و یوسف در زندان ماند تا آنکه شبی ساقی و طباخ هر یک خوابی دیدند و نزد یوسف رفتند
هر یک خواب خود را گفتند چنانچه حق تعالی میفرماید قَالَ اَحَدُهُمَا اِنِّیٓ اَرٰىنِیٓ اَعْصِرُ خَمْرًا یعنی گفت یکی از ان
غلام بیوسف که ساقی بود بدرستیکه در خواب دیدم که انگور تازه از درخت چیدم و فشردم و در قدحی کردم
و بملک دادم قَالَ الْاٰخَرُ اِنِّیٓ اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِیْ خُبْزًا تَاْكُلُ الطَّیْرُ مِنْهُ گفت غلام دیگر که طباخ بود که ای یوسف من
در خواب دیدم که سه تنور از آهن بود نان میپختم پس سه سفره نان بر سر خود گذاردم تا پیش ملک بردم و بین
مرغان از هوا در آمدند و آن نانها را از سر من ربودند و میخوردند چون چنین دیدم از خواب بیدار شدم
پس گفتند ای یوسف نَبِّئْنَا بِتَاْوِیْلِهٖ اِنَّا نَرٰىكَ مِنَ الْمُحْسِنِیْنَ ای یوسف خبر ده ما را بتعبیر این خواب بدرستیکه ما
میبینیم ترا از نیکوکاران یوسف هر خوابی که تعبیر میکرد موافق آن واقع میشد با ایشان گفت تعبیر خواب شما
را میگویم اما یکی شاد و دیگری غمگین شوید و من آنچه گویم راست است پس شروع بتعبیر کرد و گفت یَا صَاحِبَیِ
السِّجْنِ یعنی ای دو رفیق من که با من بزندان آمدید یکی از شما که ساقی باشد سه روز دیگر خلاص میشوید
بهمان منصب برقرار میکردی بجائی که اول داشتی وَاَمَّا الْاٰخَرُ فَیُصْلَبُ فَتَاْكُلُ الطَّیْرُ مِنْ رَّاْسِهٖ و اما آن
دیگری که طباخ باشد پس او را بردار کشند و مدتی در دار بمانند تا آنکه بخورند مرغان مغز کله او را چون طباخ
تعبیر خواب را شنید گفت ای یوسف من دروغ میگفتم هیچ خوابی ندیدم یوسف فرمود قُضِیَ الْاَمْرُ الَّذِیْ فِیْهِ
تَسْتَفْتِیٰنِ یعنی تعبیر آنچه گفتم ظاهر خواهد شد خواه راست و خواه دروغ اما چون سه روز از این قضیه
گذشت بر ملک مشخص کردید که خاصان جانب طباخ است و ساقی تقصیری ندارد پس امر پادشاه بر وفق تعبیر
یوسف ... کردید ... طباخ را ... بردار کشیدند کماشتکان خود را بطلب ساقی فرستاد که او را

بمنصب خود بنشانید چون بطلب ساقی آمدند نزد یوسف رفت که او را وداع کند یوسف فرمود اذکرنی
عند ربک یعنی یاد کن نزد پادشاه مرا و بگو ای جوان عبری بی گناه در زندان شاید مرا از زندان نجات دهد و
ساقی قبول کرد و انگشت اطاعت بچشم نهاد خلاصه چون ساقی بمجلس آمد پادشاه او را خلعت فاخره داد و در
باره محرم شد چون خواب موافق واقع شد اهل زندان بیوسف گفتند تو از کجا تعبیر این خواب دانستی یوسف فرمود
پروردگار بمن تعلیم کرده است بجهة آنکه با زلیخا مخالفت کردم و دین پدر را ضایع نکردم با من سخن عظیمی
رسیده آورده اند که هزار و چهار صد نفر در زندان محبوس بودند همه بخدای یوسف اقرار کردند و
ایمان آوردند یوسف فرمود کلید زندان در دست من است هر که خواهد برود و هر که خواهد بماند
زندانیان گفتند اگر خواهی ما را رهائی توانی اما چه شود که فردا ما را ببینند باز ما را بزندان آورند
گفت خداوند من قادر است باینکه صورتهای شما را تبدیل کند سفید را سیاه و سیاه را سفید پیرها
جوان و جوان را پیر کند پس هزار کس خواهش کردند برفتن یوسف دعا کرد همانطور شد و دیگر شدند و
رفتند و چهار صد کس گفتند ما از تو جدا نمیشویم زندان را با تو دوستتر از بوستان و گلستان خواهیم
حضرت همین حالت داشت تا امام حسین در روز پنجشنبه بخاک کربلا رسیدند و بجناح قدم پیش گذاشت حضرت
متعجب شدند و فرمودند کسی هست که نام این زمین را بداند گفتند بلی یا مولا این زمین را دشت ماریه
میگویند حضرت فرمود شاید اسم دیگر داشته باشد گفتند نینوا نیز گویند باز فرمود شاید اسم دیگر
داشته باشد عرض کردند کربلا هم میگویند همینکه نام کربلا را شنید رنگ مبارکش متغیر شد و فرمود
ایدوستان و یاران من در این زمین کشته خواهم شد هر کدام خواهید بروید [illegible] حضرت او یاران دسته
دسته فوج فوج میامدند و با مظلوم کربلا وداع میکردند [illegible]
نگاه میکرد آورده اند که چون یوسف بساقی گفت [illegible] از زندان بیرون
بیاورد فی الفور جبرئیل نازل شد و یوسف را بکنار زندان برد و پر خود را بر زمین [illegible]
جبرئیل گفت نظر کن یوسف نگریست جبرئیل گفت چه میبینی گفت [illegible]
عظیم بر روی او ست جبرئیل پر خود را بر آن سنگ شکافت یوسف نظر کرد [illegible]

تن بسیم این کز گناه شفیع او وزر حشر   دل ازبد شرم کز کنه دم خلق زنند

بسر بردی من یار میگویی شرم از من نداشتی که از ملک ریان استعانت جستی بعزت و جلال خود قسم خورده‌ام
که بهمین سبب هفت سال دیگر در زندان نگاه دارم یوسف از اینسخن بترسید که یا حق تعالی از من راضی نمیشود
که هفت سال دیگر در زندان بمانم عرض کرد بلی گفت باین شادم و غمی ندارم با رضای او مرا زندان خوش
خوش است درد اگر باو رسد بیدرمان خوش است گو بخواهد او مرا وصل بدو من نخواهم وصل هم هجران
خوش است او مرا گر خواهد گریان مدام دیده یوسف همی گریان خوش است خلاصه شب و روز گریه میکرد
بحدیکه زندانیان و زندانبانان بجان آمدند گفتند ای یوسف یا شب گریه کن یا روز گریه کن تا ما را آسایشی
باشد فایده نمیکرد خبر بزلیخا دادند که یوسف از کثرت گریه خود را هلاک میکند ای دوستان باوفا این مقدمه
بیت شبیه است بگریه کردن حضرت فاطمه زهرا از مفارقت حضرت رسول الله که بزرگوار شب و روز
میگریست که اهل مدینه از گریه آنحضرت به تنگ آمده بخدمت حضرت امیرالمؤمنین شکایت میکردند آنحضرت
بنزد فاطمه آمده و گفت ای دختر خیر البشر حضرات مشایخ مدینه از گریه تو با من آمده اند و میگویند یا شب
گریه کن یا روز فاطمه فرمود یا ابا الحسن چه اندک است بودن من در میان ایشان در این چند روز همیشه داغ
میکنم بجدا شب و روز خواهم گریست تا به پدر بزرگوارم ملحق شوم خلاصه زلیخا امر کرد تا در زندان را
موضعی کندند و دریچه بشارع عام گشودند پس مقرر فرمود یوسف را در پیش دریچه نشانند که مشغول
دیدن مردم شوند قضا را آن دریچه بسمت کنعان بود چون یوسف در پیش دریچه قرار گرفت هر روز از
سراغ پدر دیده براه داشت که اعرابی را دید بر شتری سوار و شتر بسرازیر تا اعرابی گشته بمنظر یوسف آمد
هر چند اعرابی او را نگاه میداشت فایده نمیکرد پس نزد او آمد و دعا کرد آن ناقه آمد تا برابر یوسف ایستاد
و سلام کرد و گفت ای نور دیده خلیل الله از کنعان بمصر آمده ام و از مصر بکنعان میروم اکنون پیغامی
داری بگو در آنحال اعرابی از قفای شتر در رسید و عصای خود را درکشید که به شتر
زند بحکم الهی زمین پای او را گرفت بنوعیکه حرکت نتوانست کرد یوسف گفت یا اخا العرب از کجا
میائی و بکجا میروی گفت از کنعان میایم و بمصر میروم یوسف گفت شتر تو در کجا چریده گفت چراگاه
آل یعقوب یوسف گفت ای اعرابی هیچ درختی را میشناسی که دوازده شاخه داشته باشد

پس برسناک کنند که جبرئیل شود عنا کیسو انم اب



و ملک شاغله او جدا شده اشد اعرابی گفت بچه گونه صورت
حال یعقوب پیغمبر است که دوازده پسر داشت یکی از
انها غایب شد و او شب و روز گریه میکند بر سر راه
بیت الاحزان ساخته و هر که از انجا میگذرد سراغ یوسف
گم شده خود را میکرد یوسف گفت ای اعرابی عزم کجا داری

گفت متاعی اورده ام بمصر بفروشم و بکنعان برگردم یوسف گفت نفع تو در این معامله چند است اعرابی
گفت صد درهم یوسف دانه یاقوت باو داد که قیمت او بیست هزار درهم بود گفت از همین جا برگرد و بکنعان
برو یعقوب را بگو که من رسول غریبانم ببوی تو اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت ماذون نیستم که نام
خود را بگویم اما بگو غریب در مانده احوالی بصفحه جبین بود ای اعرابی چون بخانه یعقوب رسی پاسی از شب
بگذرد و غوغای مردم فرو نشیند بعد از ان بدر کلبه ان محزون برو و سلام کن پس از سلام عرض کن که ای
یعقوب غریبی ترا سلام میرساند و میگفت که از حضور تو دور و در اتش حرمان سوزانم اعرابی گفت و من
مرا گرفته و رها نمیکند یوسف فرمود از قصد زدن شهر کرد تا رها شوی اعرابی از قصد زدن شهر گشت
و دید و برادرها کرد پس ببوی یوسف صد دانه یاقوت را بر داشت و رو بکنعان نهاد اما یوسف نظر حسرت
بدنبال اعرابی داشت و جوی اشک از دیده ساری داده یکدخت یک پسر هر دو از هجر پدر شده که این
ان یکی مجاز بود در غم وان یک دیگری بمصر تا الان ان فاطمه افتاب یثرب وان یوسف ماه برج کنعان

مجلس هشتم امدن اعرابی بنزد یعقوب و یوسف یاقوت دادن

القصه چون یوسف دانه یاقوت را باعرابی داد او روانه کنعان فرمود اعرابی طی مسافت کرده بکنعان
رسید بنوعیکه یوسف گفته بود نیم شب بدر بیت الاحزان یعقوب امد شرفیاب حضور انحضرت گردید
از سر هر گذشت را باز گفت از بوی گلستان تغریب بوی گلستان وصال بمشام یعقوب رسید پس یعقوب
گفت ای اعرابی حال گذشت خبر گذشته مرا ... بشادی بر رویم گشادی اکنون بگو چه حالت دارید
که احوال ... مصر ... اغنی ... دارم در باره اسا جان کنند من ... یعقوب

روی نیاز بدرگاه بی‌نیاز نمود و فرمود اللّهم هوّن علیه سکرات الموت یعنی بارخدایا آسان گردان موت
را برای این جوان بعد از آن شتر اعرابی بسخن در آمد عرض کرد یا نبی الله سبب بیماری این جوان من بودم و من صاحب
خود را بندان دلالت بر سعادت آخرت میخواهم پس عرض حضرت یعقوب کرد اللّهم اجعله ناقتی فی الجنّة
ای خداوند بگردان این ناقه را از شترهای بهشت خلاصه یعقوب در حق یوسف دعا میکرد از جهت خلاصی
تا آنکه شبی مالک ریان خوابی دید چون صبح شد معبران را طلبید گفت خوابی دیدم تعبیر او را بیان نمایید
گفتند بگو خواب خود را قال الملک انّی اری سبع بقرات سمان یعنی گفت مالک ریان که در خواب دیدم هفت
گاو فربه از رود نیل بیرون آمدند و پستانها پر شیر بوده و یاکلهن سبع عجاف و در عقب آن میخوردند آن گا
فربه را گاوهای لاغر و شکمهای ایشان زیاد نمیشد و سبع سنبلات خضر و بعد دیدم که هفت خوشه سبز تا
که نارسیده بود و پس دیدم آن خوشهای خشک را که بر آن خوشهای سبز پیچیدند و خوشه سبز را ریز ریز کردند
ملک چون نقل کرد فرمود یا ایّها الملاء افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون یعنی ای گروه معبران
خواب و تعبیر گوئید خواب مرا اگر هستید شما دانا و تعبیر دان معبران باندیشه فرو رفتند و چندانکه فکر
کردند تعبیر او نیافتند و بعجز اعتراف کردند ملک را خشم گرفته هفتصد نفر از معبران را کشت که غالی که
بلکه تعبیر خواب نداند وجودش بی‌صرفه است مالک بفکر فرو رفت اتفاقا بوزان ساقی در آن مجلس حاضر بود
بخواطرش آمد خواب خود و تعبیر کردن یوسف در وقتیکه در زندان بود پس بملک گفت در زندان کسی
هست که علم تعبیر میداند مرا بفرست تا او را حاضر سازم ملک گفت ای ساقی علما و معبران دانا از تعبیر این
خواب عاجز آمدند و تو این سخن را بچه دلیل میگوئی ساقی گذارش خواب خود و اطباخ را بیان کرد ملک خوش
نود شد گفت برو تعبیر خواب را از او بپرس ساقی بزندان رفت و بخدمت یوسف رسید و گذارش خواب را
بیان کرد پس فرمود ای ساقی آن هفت گاو فربه علامت هفت سال فراوانی نعمت و خیر و برکت است و هفت
گاو لاغر علامت هفت سال است که خشکی و قحطی است که چون هفت سال وسعت نعمت بگذرد هفت سال
قحط و تنگی پدید آید و آن خوشه خشک که بخوشه سبز پیچید علامت آنست که خشکی بر تری و فراخی غالب آید
و قحطی در رسد و دیگر دلیلست بر آنکه باید دانه را در خوشه گذارند و ذخیره کنند تا آفت نرسد و سالها
محفوظ ماند ساقی نزد ملک آمد و تعبیر خواب را بگفت ملک از این سخن خوف کرد و گفت ای ساقی زنهار

موجِ بخشش آمد بر خوا کوه کوه ابر رحمت بارش آمد بگو بس زار زار

گرد واز انجوان بنیك نهاد چاره از این شاد شد دیگر آمد چاره از او پرسید یوسف فرمود که چاره
انست که در این هفت سال بدقت تمام کشت وزرع کنید جمیع صحراها را بکار برید و چون وقت خرمن شود
چندانکه قوت سالست بردارند وباقی را ذخیره نمایند تا هفت سال نعمت هفت سال قحط را ذخیره کرده
باشند و چون سال قحط میرسند علامتش آنستکه آن سال باران نبارد وگیاه از زمین نروید ساقی
وکیفیت را بملك گفت ملك چون علم وحلم وحکمت او را فهمید فرمود بروید واین بزرگوار را از زندان بیرون
آورید تا او را تحفه وهدیه بخشم وخلعت وانعام دهم ووزیر ومشیر خود گردانم پس ساقی بفرستم بخدمت آنحضرت
رفت وعرض کرد که ملك ترا خواسته از زندان بیرون خرام یوسف فرمود از زندان بیرون نیایم تا ملك
زلیخا وزنان مصر را بخواهد وگناه من بپرسد که بچه خیانت مرا بزندان فرستاد ساقی نزد ملك آمد کیفیت
را عرض کرد ملك امر کرد تا زنان مصر که بیوسف عاشق شده بودند همه آمدند واعتراف کردند که یوسف
مانند نام کردیم گفتار وی صادقست وما آنچه نسبت باو دادیم دروغ بود زلیخا گفت من یوسف را عاشق بودم
بخود دعوت نمودم مخالفت کرد وکام بر نیاورد وآتش هوسم را خاموش نکرد پس ورا تهمت زدم وبزندان
گرفتار کردم پس مهر ومحبت زلیخا از یوسف بدل از ملك افتاد او را از گناه پاك دید چون یوسف از تهمت
بری شدند بر بیرون آمد راضی گردید پس از آن گفت از زندان قدمی نگذارم تا همه اهل زندان را با خود نیاورم
وخلاصی دهم ملك فرمود تا جمیع زندانیان را بطفیل او رها کردند ویوسف را بحمام بردند وخلعتهای
فرستاد وملك امر کرد تا مصر را آراستند واز زندان تا بارگاه ملك چهار فرسنگ راه بود امر کرد تا فرشها
گستردند وپارچه چین وحریر واطلس زینت دادند جواهر ومشك وکافور بر سر یوسف نثار میکردند تا این
اساس او را بحمام بردند وچون ماه دو هفته از حمامش بیرون آوردند این لباس وزیور چون بباز آوردند
از نور جمالش نور آفتاب تمام شد با این جلال ببارگاه ملك بردند اما میدانم مصلحت بود که حضرت سید
الساجدین امام زین العابدین با امام محمد باقر وسه امام زاده واجب التعظیم وخواهران امام حسین جناب بیبی
خاتون وام کلثوم ودختران نورس واسیر ریسمان بسته با این خواری واسیری بمجلس یزید بردند دگر بار یزید
زینب چکند تا این ستم از نوخته کوکب چکند القصه چون یوسف داخل بارگاه ملك شد سلام کرد ملك

گفتی تمام زانکه شد خالی مطهر ✕ گفتی فتاد از هر جانب کتب قرابه

آن روز استقبال نمود و احترام او را بجای آورد و او را در کنار گرفت چون ملک با یوسف گفتگو کرد یوسف بعربی
جواب داد ملک گفت ای یوسف این چه زبانست یوسف گفت این زبان عم من اسمعیل است پس از لغت عربی
بعبرانی سخن گفت ملک گفت این چه لسانست یوسف گفت این لسان پدرم است وهب میگوید که هفتاد



زبان میدانست و هر زبانی که با یوسف سخن میگفت
یوسف بان زبان سخن جواب میداد و علاوه بآن
یوسف هفتاد زبان دیگر تکلم میکرد که ملک نفهمید
و در آن وقت سن او سی سال یوسف آن سن شریف بحضرت
گذشته بود و هنوز بنبوت مبعوث نشده بود ملک چون
بجمال و کمال یوسف نظر کرد از روی تعجب گفت این است
که خواب مرا تعبیر کرد آورده اند که ملک تختی از زر سرخ مقرر کرده بود که بانواع جواهرات آراسته بود و
بغیر آن در جهان یافت نمیشد یوسف را بر آن تخت نشانیدند و تاج مکللی که بانواع جواهرات مرصع بود
بر سرش نهادند و کلید های جمیع خزاین را بدست او سپردند و تمام اسباب تمام ممالک را بقبضه
اقتدار او نهادند و عزیز را عزل کرده و یوسف را منصوب نمود و مهمات خود را بوی گذاشت و ملک از علم
و فضل و اخلاق حسن یوسف تعجب آمده بود هر روز بر عزت و حشمت یوسف می افزود تا مدت یکسال آنگاه بعد
از آن سلطنت را بیوسف مقرر داشت و خود عزلت اختیار کرده بگوشه بنشست و یوسف را بر تخت مرصع
نشانید و امرا و سلاطین خود را بخدمتگذاری و فرمانبرداری نصیحت کرد حضرت آل یوسف مجلس ها النوارد
شد و ملک او را میبندد پادشاهی نشانید اما بیمار گرفت چون بمجلس بزرگ آمد پیر شد بی ... از آن
حضرت منامر کرد تا حال از آن حضرت با تفضل درست ... أَلَا لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ

تجلی ... برآمدن یوسف از زندان و به مسند شاهی قرار گرفتن

ستایش و سپاس مخصوص خداوندی است که بکمال و جمال یکتا و ببدل و نظیر نادر که بیدگان فرمان
پذیرش او بسند کی بشاهی اند و خواهکان سرکش و ستمکار از تمرد فرمانش بذلت و خواری گشته اند

عرش انجناب مانند ز گرد در آمد که چه بس ❊ افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

القصه چون ملک تنها یوسف را بتخت سلطنت قرار گرفت و همه محکوم حکم او شدند امر کرد تا اراضی
مصر را کشتند و در آن سال که رحمت و نعمت الهی فراوان بود زراعت بسیار کردند و تخم فراوان افشاندند
سه وقت درو بکردند و خرمن آنچه قوت همه مردم بود پاک میکردند و باقی را در انبارها با خوشها نهادند و
بجهت غله خانها ی وسیع و وسیع ساختند چون هفت سال نعمت و وسعت گذشت بیکشب جبرئیل نازل
شد گفت ای یوسف خلایق عالم میفرماید که این عاصیان کفران شعار نابکار نعمتهای ما را میخورند و کفران
نعمتها میکنند و طغیان میورزند پس عقوبتی بر ایشان کنم و بلائی بفرستم که هفت سال گرفتار باشند
این خبر در نزد یوسف بود تا اول سال قحط جبرئیل نازل شد در میان زمین و آسمان فریاد بر کشید یا معشر
الخلایق ای گروه مردمان الجوع الجوع فان الله تعالی سلط القحط علیکم سبع سنین یعنی بدرستیکه خدای
تعالی مسلط کرد قحط را بر شما هفت سال چون یوسف این خبر را شنید امر کرد تا نیمه شب طعام شاندند طعام حاضر
کردند ایها الصدیق ملک را عادت نیست که در نیمه شب طعام خورد حضرت یوسف فرمود ای قوم میگویم
بشنوید ایشان در همان نیمه شب طعام بخپختند و در اثنا اهل مصر از خواب برجستند چندان گرسنگی
بر ایشان غلبه کرده بود که فریاد الجوع الجوع از میان مصر بلند شد و بفلک رسید ملک نیز از شدت جوع از
خواب بیدار شد و بتاکید گفت هر طعامی که حاضر است بیاورید که بر من گرسنگی سخت غالب گشته یوسف
امر فرمود تا مطبوخ موجود را در حال حاضر کردند ملک گفت در این نیمه شب چگونه دانستید که من احتیاج
بطعام دارم گفتند حضرت یوسف ما را بطبخ طعام امر کرد ملک گفت ای یوسف چگونه دانستی که من در این نیمه
شب احتیاج گرسنه خواهم شد فرمود ایملک امشب شب اول قحط است و از علامت قحط آنستکه مردم را بطعام
و گرسنگی بیشتر از سالهای دیگر است بدان سبب دانستم که گرسنگی بر تو غالب شود و طعام ضرور خواهد شد
پیش از وقت امر کردم تا بخپختند این حکایت عجیب بر حیرت و تعجب ملک افزود و از علم و فهم و کیاست حضرت یوسف
متحیر گشت پس یوسف دست بسینه مالید و شدت جوع ما لک ساکت شد و از حضرت علی بن موسی
الرضا علیه التحیة و الثناء منقولست که چون سال قحط در رسید اهل مصر نزد یوسف آمدند و در سال اول
قحط بدرهم و دینار یکه داشتند غله از یوسف خریدند و در سال دوم با جناس و رخت و لباس و زیور و اثاث

انچه که کیسوی خوش طناب بود · شد سرنکون زباد مخالف حباب وار

غله کرفتند و در سال سیم بغلام و کنیز و در سال چهارم بملک و چهارپایان غله کرفتند و در سال پنجم بزن
و فرزند و چون سال ششم شد اهل مصر چیزی نداشتند که جان را از بلای جوع و هلاکت برهانند
خود را فروختند و بندکی یوسف در آمدند و هم خط بندکی باو دادند و در سال هفتم بدربارکاه یوسف
جمع شدند و فریاد بر آوردند که ای یوسف تمام بندکان توئیم باید ما را روزی بدهی یوسف فرمود در سنه
سیکونید پس همه را غله داد و تا نه ماه از سال کذشت دیکر در انبار چیزی باقی نمانده بود یوسف در آن
خصوص بسیار غمکین و دلتنک بود و در فکر فرو رفت که در حال جبرئیل نازل شد و کفت ای یوسف دلتنک
مباش که خداوند سلام میرساند و میفرماید که غم مخور که ما در این نه ماه جمال تو را غذای ایشان مینمائیم
در هر ماهی یکبار بصحرا برو و نقاب از صورت بر دار تا آنکه اهل مصر نظر بروی تابناک تو کنند چنان مدهوش
جمال تو کردند که تا سی روز دیکر محتاج بطعام و شراب نشوند پس یوسف نشست تا هفتصد سوار ملبس
بلباس زر و جواهر و جمیع مرد و زن همراهش بصحرا رفتند فرمود تا منادی ندا کند که هر کس از بلای کرسنکی
بی تاب است بیاید پس فرمود تا تختی از جواهر آوردند بر بلندی نهادند و یوسف بر آن تخت نشست و فرمود
که ای قوم در این هفت سال مهمان ما بودید و در این نه ماه مهمان جمال من باشید همکی کفتند یا نبی الله همه را
رضا و ساکوئیم جمال خود را بنما تا ما ببینیم یوسف از زیر نقاب نظر کرد دید مرد پیری عصا در دست داشت لنک
لنکان می آید و عقب مانده است فرمود ای اهل مصر ساعتی تامل کنید که این پیر مرد عاجز برسد و اکر پیش از
آمدن او روی خود را بشما بنمایم او نومید شود شاید از حرکت هلاک شود در این معامله خدا از خود
نپسندد الحاصل آن پیر مرد با اهل مصر ملحق شد جناب یوسف چون نقاب از روی بر داشت آن خلق همه بیهوش
شدند و تا سی شبانه روز بیخود افتادند و چون بعد از یکماه همه بهوش آمدند فریاد بر آوردند الجوع
الجوع ای یوسف فالطعام ده که بیکبار حضرت یوسف نقاب را از چهره برداشت جمله یکبار بیهوش
افتادند و همچنین نه ماه تمام چنین کذشت و چون سال هفتم بسر آمد کنج ایشان بسر رسید و ابرها باریدن
کرفت و زمینها سبز و خرم شد و کار جهان نظام کرفت و زرع نشو و نما یافت پس حضرت یوسف در آن هفت سال
چندان خزینه و دفینه و اجناس نفیسه بهم رسانید که پادشاهان روی زمین را میسر نشد و نتوان

رخها نخورند ضیا و عرفنا اهل بیت · کشتند جهان زنجار زها سوار

جمعی که پاس مجلش سر زدم زاجبرئیل ✕ کشتند عمای محمل شتر سوره

اینک ز شناخان سر بش بر عکس ✕ وازملک لشنه کر به تمیش رعد

نتوانستند کرد و عقول خردمندان از احصاء آن عاجز آمد پس یوسف صورت حال را بملک رسانید با الملک گفت همه بندگان تو اند و خزاین و دفاین همه تعلق بتو دارد یوسف در حضور ملک همه بندگان را ازاد کرد و اموال و اولاد را بصاحبانش رد کرد چون ملک این احسان و ایثار را دید بدین یوسف درآمد گفت اَشْهَدُ اَنْ لَااِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُولُ اللهِ در خبر است که در این هفت سال یوسف هرگز طعام نخورد تا گرسنگان را فراموش نکند و اگر گرسنه نان با طعام دیگر نزد او می آوردند لقمه خورد و باقی را بفقراء و مساکین قسمت کردی الغرض بعد از آنکه یوسف بمسند پادشاهی متمکن شد گاهی بر تخت نشسته امور بندگان خدا را میکذرانید و جویای احوال هر یک از شهر و دیار شدی

مجلس یازدهم گذارش سالهای قحط و غله فروختن یوسف و آمدن برادران

خلاصه چون سال قحط پیش آمد و یوسف شروع بغله فروختن کرد اثر قحط مصر بکنعان هم رسید بر اهل کنعان بسیار تنگ شد خصوصا بر اولاد حضرت یعقوب بشدتی که قوت لایموت نمییافتند و بعضی میکذرانیدند و آوازه جود و بخشش یوسف در اطراف ولایت منتشر شد و در این روز یوسف را بپادشاه مصر نامیدند در کنعان مذکور شد که پادشاه مصر غله میفروشد و بذل میکند و اولاد یعقوب نزد پدر آمدند گفتند ای پدر در مصر ملکیست که جمیع قحط زدگان و فقرا را مینوازد اگر رخصت فرمائی که رویم و انچه گرسنگان کنعان قوتی بیاوریم یعقوب ایشان را اجازت داد چون یعقوب از فراق یوسف روز و شب در گریه و زاری بود بعد از آن بابن یامین انس گرفته بود پس بن یامین را نزد خود نگاه داشت و ده پسر را روانه کرد و هر یک با اشتری و بضاعتی از پشم رنگ کرده و کشک و پنیر و امثال آن نهاده روانه مصر کردانید یک شتر هم بجهت ابن یامین مقرر داشت تا بضاعت او هم او را برند اما جبرئیل خبر آوردن برادران را بیوسف داده بود که دو از ده روز دیگر برادرانت بمصر میرسند یوسف با انتظار بود تا روز دوازدهم که جبرئیل خبر داده بود بتماشا کار بعزم استقبال سوار گردید تاج مرصع بر سر نهاد و سی هزار سوار که از عقب و پیاده از اطراف و پیش و یوسف چون نگین انگشتر و کر فتند و مطنطن یوسفی از شهر بیرون رفته و رو براه کنعان نهادند چون قدری راه رفتند و بکاروان رسیدند یوسف برادران را نظر کرد که هر یک مهار اشتری را بدوش انداخته و پای برهنه

نمودیم پیرایشان را شناخت و ایشان یوسف را نشناختند بجهة طول عمر چون یوسف را در کودکی رها کرده بودند و بجهة اینکه اکنون بزرگی بهمرسانیده بسیار زمانی بر این گذشته بود و بر سریر پادشاهی نشسته و جامهای ملوکانه پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده و طوق زرین برگردن انداخته از این جهة او را نشناختند و از جلال و دستگاه او بخود بسند بعضی از اهل مصر که از لشکریان مشاهده جمال ایشان مینمودند و میگفتند این ده جوان چه شباهت بملک مصر دارند که هیچ یک را در لشکر ما نظیری و شبیهی نیست و روده اند که بعد از آن که یوسف را از لچارا بعقد خود در آورده پسران حضرت یوسف یکی میشا و دیگری افراییم پسر دو برادر در آن وقت بر جانب چپ و راست یوسف سوار بودند و بان جوانان نظر میکردند و گاهی بطلعت پدر مینگریستند و متفکر بودند پدر ایشان گفت ای فرزندان چه چیز است که شما را متفکر ساخته گفتند ای پدر ما بدین ده جوان نظر میکنیم که شباهت بسیار با پدر ما دارند یوسف گفت ای پسران اینان کیستند گفت اینها همان برادران منند که قصه ایشان را با شما گفته ام و تمامی حکایت را با پسران خود نقل کرد و فرمود این راز را پنهان دارید اما هم ایشان را نمی شناسند و گفت ایشان را در مکان پاکیزه جای دهید و روزی دو بار طعام برای ایشان ببرید و خدمت ایشان را بغیر از ما مکنید اما نگوئید که کیستیم قبول کردند بعد از آن که داخل مصر شدند ایشان را بنزهه آوردند پدید در تمامت شاهی جای دادند و حرمت ایشان را بجای آوردند و دیگر آنها متحیر ماندند یکی گفت که حرمت ما بسبب آنکه ما پسران یعقوب هستیم و دیگری گفت بسبب آن است که ما غریبیم العرض تا سه روز یوسف ایشان را طلبید نرسیدند گفتند با یکدیگر که سبب این چنین اعتباری فزون از چه سبب است مگر ما را شناخته و یا از معامله ما و یوسف خبر شده خلاصه چون روز چهارم گردید یوسف بر تخت قرار گرفت و دو هزار غلام با عمودهای سیمین و کمرهای زرین بدست گرفته در دست چپ و راست خود قرار داده بعد فرستاد کنعانیان را بمجلس بیاورند چون بپای سریر بارگاه آمدند جلال و دستگاه یوسف را دیدند بی اختیار بسجده افتادند یوسف فرمود شما کیانید و از کدام دیارید عرض کردند ای عزیز ما کنعانیم و از نسل یعقوب هستیم ای ملک بامید شما از جای چند آورده ایم که قدری غله از عطای ملک مسئلت نمائیم یوسف فرمود شما جاسوسان میباشید باز دارید که بجهة اطلاع بر اسرار ملک با قصد خبر آمدید

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

گفتند ای پادشاه معاذ الله که ما جاسوسان باشیم ما برادرانیم یوسف گفت چند برادرید گفتند ما دوازده



برادر بودیم یکی را گرگ خورد و یازده نفر دیگر بجا مانده ایم یوسف گفت ای کنعانیان نام آن برادر که گرگ خورد چه بود گفتند ای امیر نامش یوسف بود حضرت فرمود چند نفر فرزندان یعقوب که شما چند نفر همراه شدید که برادر را گرگ خورد گفتند ما ده نفر بودیم فرمود شنیده ام که در میان شما مردی هست نعره اش از یک فرسخی اگر شیر بشنود بر خود بلرزد و بیهوش شود آیا چنین است یهودا عرض کرد بلی آن مرد منم یوسف فرمود پس چرا برادر را از چنگال گرگ نجات ندادی یهودا از خجالت سر بزیر انداخت باز یوسف فرمود که شنیدم در میان شما مردی هست اگر با اهل شهر بزند تمامی آن شهر جملگی را بحمله بزند شمعون گفت آن منم یوسف گفت شنیده ام که در میان شما مردی هست که از نهیب شیر بزمین فرو ریزد لاوی گفت آن منم باز فرمود شنیده ام که در میان شما مردی هست که پیل را بکمند کشد تیر از دو فرسنگ گفت آن منم یوسف فرمود ای پسران یعقوب چرا با این قوت و شجاعت یوسف را از گرگ رها نکردید همه از خجالت سر بزیر افکندند یوسف فرمود آن برادر دیگر شما در کجا است گفتند در نزد پدر است یوسف گفت من شما میگویم اگر کذب از شما پیدا است یا کسی هست که شما را بشناسد از مردم این ولایت گفتند خیر یوسف فرمود تا کذب و صدق شما ظاهر نشود شما را رها نکنم و این موقوف بحضور برادر دیگر تا او نیاید صدق و کذب شما معلوم نمیشود یکنفر از شما در اینجا بماند و نه نفر دیگر بروید آن برادر را بیاورید مرخصی که رفته او را با امر از پدر خود بیاورید تا حال شما را محقق سازم بنا برآن قرعه زدند بنام شمعون آمد او را نزد یوسف گذاشتند و یوسف حکم فرمود تا ایشان را غله فراوان دادند و بار کردند و تاکید بلیغ فرمود که البته برادر خود را بسرعت با خود بیاورید اگر او را نیاورید شما را از درگاه من آبروئی و عزتی نیست پس ایشان بکنعان مراجعت کردند و شمعون در مصر ماند و برادران دیگر در خدمت مشرف شدند و زبان بثنای ملک مصر گشودند و عرض کردند که

چون مشاعر که کربلا افتاد گرد فکر سوزش روح افتاد

شمعون را نگاه داشت تا ابن یامین را نزد او بریم و عطای او را نیز بدهد چون بار گشودند دیدند که
بضاعتی که برده بودند در میان بارها گذاشته ایشان از احسان ملک شاد شدند کمال اطمینان بهم
رسانیدند و تعهد کردند بعد مشدید که ابن یامین را ببرند و او را حراست و محافظت نمایند یعقوب
گفت ای فرزندان یقین یکه یوسف را از من جدا کردید تعهد کردید که بیاورید اکنون چگونه مطمئن شوم
فرزندان مبالغه از حد گذرانیدند پس رخصت داد برادران خوشنود شدند حضرت فرمود سوگند یاد کنید
که ابن یامین را بمن باز رسانید فرزندان قسم خوردند که دیگر خیانت نکنند یعقوب خوش دل گردید نامه
بملک رسانید و با ابن یامین داد و گفت فرزند ملک را از دعا برسان و بگو از احوال من پرسیده بودی ای
عزیز بدانکه جزع من از هول قیامت است اما نوحه من از هجر یوسف است که او را بگو دیکی از من جدا کردند
و نمیدانم که از کجاست و چگونه شد و اما اهل بیت بلائیم پدرم را در راه خدا قربانی کردم و جدم ابرهیم را
باتش نمرود انداختند و پسرم را از من محروم ساختند و مرا بفراق او مبتلا کردند و دیگر آنکه بگو تو در حق
فرزندان من احسان نمودی خداوند جهان در عوض آن در حق تو احسان کند و بگو هر محبتی که در باره من
خواهی بکنی در قیامت حق با ابن یامین بکن که بوی یوسف من دارد پس رو بفرزندان کرد که ای فرزندان چون داخل
مصر شوید همه با هم از یک دروازه داخل نشوید تا از چشم بد در امان باشید ایشان روانه مصر گردیدند
و چون بمصر رسیدند بنا بفرموده پدر هر دو برادر از یک دروازه داخل شدند ابن یامین تنها ماند زیرا
که برادری از مادر خود نداشت که باتفاق یکدیگر داخل شوند در آنحال بفکر برادر خود یوسف افتاد شروع
بگریه کردن کرد و میآمد تا گاه یوسف در غرفه که بر سر دروازه کنعان ساخته بودند نشسته بود ابن
یامین را دید میگرید و میآید او را شناخت حرد برا نزد او فرستاد که از کجا می آئی و کیستی و چرا گریه میکنی ابن
یامین گفت ای مرد ما یازده برادریم و از کنعان آمده ایم و هر دو برادر از یک دروازه داخل شدند و من تنها
مانده ام و مرا برادری بود از یک مادر او را گرگ خورد و اگر میبود منهم امروز تنها نمیبودم بدانکه گریه من
برای آن برادر است چون یوسف این کلمات را شنید و دست بیتابانه فوت سرخ بسوی وی انداخت و گفت
این برادر غم مخور خدا مرهم زخم تو خواهد گذاشت هر که داناد رتمام حافظین زین سخن که بد یشاه دین حسن

دلی بیک نکاه شوق در آتش افتاد
شوق تو در نهاد بسی شور عشق افتاد

تا با نیزه رفت سر او از تنش — جمّازه‌ها پردکیا از قفا فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

انکه اندل غم فزون از ناس داشت ازهمه افزون غم عبّاس داشت کرز عبّاس بزبان کویم سخن
حرف یوسف میرود اندست من دجله‌ها باید روان مثل فرات سر ببر یوداً من اهل نجات من بذکر و
شیعیان کریان ز غم خون بجر بو عبدالله مانده دم بدم

مجلس دوازدهم

داخل شدن برادران یوسف هر دو برادر بیکدر و ازبن یامین تنها

حمد و سپاس حکیم علی الاطلاق و اسزا است که بیماران مریض عشق را شربت شوق داده و بجوران بستر محبت را
ذوق نشانیده وادی ارادتش را بمنزل قدس رسانیده القصّه برادران یوسف بمصر و هر دو برادر از یک
دروازه داخل شدند و ابنیامین تنها ماند یوسف دست بوی داد و شخصی را با بنیامین همراه کرد که او را
به برادران برساند پس بنیامین را ببرادران رسانید ایشان را در منزل نکوئی جای داد چون برادران نظر
با بنیامین کردند دیدند دستش تنگ در دست دارد کفتند ای برادر این را از کجا آوردی ابنیامین کفت چون
داخل دروازه شدم عزیز مرا دید که از دیدن غریبی و تنهائی بر خود می پیچم بر منش رحم آمد این دستنبد را بمن داد
یهودا کفت این عجب نیکو است بمن ده تا نکاه دارم ابنیامین او را داد ساعتی کذشت دیدند دستنبد نیست
چون تفحص کردند در دست ابنیامین دیدند شمعون کفت بمن ده تا نکاه دارم باز از دست او بجوری خود
آمد بدست ابنیامین القصّه هر یک از برادران کرفتند و بجبر حاصل کردند دیدند که باز در دست ابنیامین
است خلاصه یوسف برادران را تا سه روز نطلبید تا روز چهارم مقرر داشت تا هفت در بارکاه را کشودند
وکرسیها زرّین نهادند و بارکاه را بزینتهای نیکو آراستند و بر تخت مکلّل بدرّ و جواهر نشست و فرمان داد
کنعانیان را بمجلس بیاورید رفتند برادران او را آوردند چون برادران از اساس و جلال و دستکاه او دیدند
واله و حیران شدند کفتند عجب نیکو ملکی است چون نزدیک تخت یوسف رسیدند حاجبان پیش آمدند و کفتند
ای کنعانیان این بارکاه ملک است باید بسوادب نکاه دارید و بیجب را است بنکرید چون نزدیک تخت ملک
رسیدید تعظیم و سپاس کنید و چاکروار بایستید و تا از شما سخن نپرسد جواب نکوئید و چون لب بپرسدکم
بکوئید که پادشاهان متحمل سخن نشوند بعد از آن ایشان را بنزد تخت یوسف آوردند ملک را مدح و ثنا کفتند
سه ساعت با ایشان سخن نکفت بعد از سه ساعت فرمود شما کیستید برادران عرض کردند ما پسران یعقوبیم و

هر جا بود آهوئی از دشت کشند
هر جا بود طایری از آشیانه فتاد

نامه پدر را با برادر که فرموده بودیم آوردیم گفت آن برادر کدام است بنیامین پیش آمد تعظیم کرد و ع
رض کرد نامه پدر را بدست یوسف داد نامه را گرفت بوسید و بر دیده نهاد و بعد گشود و بخواند چون خ
گریه دست داد و بیطاقت شد و نتوانست که تکلم کند و مصابرت نماید و بر نشست فی الحال برخواست و اندرون
خانه رفت و فرزندان خود را طلبید و بعد خود جمع نمود و فرمود ای فرزندان نامه این مرد
شما است که برادران آمده اند ولیکن این سخنها را پنهان دارید تا وقتیکه افشا شود شبیه بنمائید انجناب
سید الشهدا چه حالت داشت در وقتیکه برادران و فرزندان در آن صحرا با لب تشنه بدرجه شهادت رسیدند
آن بزرگوار یکه و تنها بی یار و یاور در برابر صف اشقیا بیحیا ایستاده و تکیه بر نیزه خود داده بود که ناگاه
شتر سواری رسید و نامه بدست آن غریب داد یا کربلا قربانی کوی وفا داد آنحضرت فرمودند ای غریب این نامه
از کیست عرض کرد یا حسین از دختر علیا جناب فاطمه صغری آن حضرت شروع بخواندن کرد و زار زار گریست
و بیهوش گشت باز بهوش آمد و مضمون نامه این بود ای پدر از آتش هجران یاران سوختم ای پدر از انتظا
ر دوستان را سوختم ای پدر جان نیم جانم به لب آمد نیست چاره سینه ام هر لحظه آهی از دل صد پاره نامه بود آغشته
در خیمه های حرم اسب سواران کرد ای اهل حرم از خیمه بیرون آئید که کتابت دختر ایم فاطمه بیمار آمده
او فتاده آتشم زان نامه یاران برجگر فاطمه داغ مرا کرده بعالم تازه تر نامه سوم نوشته باد ای پدر در
غم ده چه نامه کجا از زینب و کجا خبر خدمت عباس عمویش رسانید سلام هست از جد سلیم عباس
را بی خبر انجوانیش حرم اکنون علی اکبر کجا است تا بخوانم نامه صغرا برایش سربسر قاسم داماد را اندر
کجا است کرده یاد بعد از آنکه کشته جمله این زیر و زبر خلاصه یوسف فرمود که شش خوان بعد از طعام آوردند
پس یوسف فرمود ای فرزندان یعقوب بنشینید ایشان نشستند یوسف فرمود هر دو برادر که از یک مادر اند
بیک خوان طعام خورند پس هر دو برادر با هم نشستند که ابن یامین که تنها ماند در انوقت بیاد یوسف
افتاد چندین گریست که بیهوش شد پس یوسف فرمود تا گلاب بروی زدند که بهوش آمد فرمود ترا چه شد
ای امیر از واقعه ما خبر نداری امر کردید که دو برادر که از یک مادر باشند بر سر یک خوان نشینند و دست بیک کا
سه کنند بدانکه مرا برادری بود یوسف نام که از یک مادر بودیم اگر او میبود من تنها نبودم یوسف را غم والم زیاد شد

شد حسنی شوهر قیافا کرد ✕ چو بهر اهل بیت کشتکانا

کر بهر دست دیده خود داری نمود فرمود که خوان نجوان بی برادر را نزد من ورید فرمود نجوان کنعانی
ترا بجای برادر قبول داری اکر برادرت نیست من با تو دست در یکخوان کنیم و با هم طعام خوریم دست
بکاسه در آورد ابنیامین کفت ای ملک دست شما با شباهت بدست برادرم دارد کفت برادرت
بکجا رفته کفت ای امیر برادران او را بصحرا بردند و شبانکاه پیراهن او را خون آلود کردند و کفتند که کرک
او را درید بود و بخورد یوسف کفت اکر آن پیراهن اینجا میبود میکفتم که این خون کیست ابنیامین عرض کرد
که از روزی که بفرقت مبتلا شدم آن پیراهن را از خود جدا نکرده ام و نخواهم کرد بوی یوسف را از آن
بویم فرمود بیار آن پیراهن را ابنیامین رفت و آن پیرهن را آورد یوسف بدید کفت غم مخور که این خون بره
است برادر تو زنده است ابن یامین متعجب شد و برادران رنک از رخساره پرید و اعضای ایشان مرتعش شد
ابنیامین کفت ای ملک ای نیقه چهل سالست که اتفاق افتاده و مادر این آتش میسوزیم کفت غم مخور که این
راز فاش خواهد شد این بکفت و از مجلس برخواسته داخل سراپرده شد ابنیامین را طلب کرده او را نزد خود
جای داد و نقاب از رخسار خود برداشت و قال إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ یعنی منم برادر تو عمکین
مباش آنچه در حق من کردند ابنیامین دست در دامنش زد کفت ای برادر بجان پدر بزرکوار که مرا از خود جدا
مکن که دیکر طاقت فراق ندارم یوسف کفت ای عزیز برادر اکر تورا در نزد خود بدارم پدرم را طاقت طاق کردد
اکر نزد پدر فرستم باد که دروغ چه سازم ای برادر اکر صلاح بدانی تو را بامر شنیع متهم سازم و نزد خود بدارم
ابن یامین قبول کرد ابنیامین شد به بنامی رضا تا که از یوسف نکردد او جدا پس یوسف با ابنیامین
قرار داد که ابن یامین را متهم سازد یوسف کفت بر خیز نزد برادران برو و این امر را پنهان دار ابنیامین
نزد برادران رفت چون شد طعام حاضر کردند بطریق روز اول یوسف بن یامین را نزد خود طلبید با او طعام
تناول نمود چون روز دیکر شد بجهت دفع تهمت یوسف کفت بفرزندان یعقوب من شما را با یکدیکر مهربانی
مجای این بود که نمیخواهم بیاشد چون تنها است برادر با خود طلب ید ادر غریب برو تا اثر نکند بعد از آن حکم
کرد که دستار کنعانیان کیل کنید و فرمود ولا بستان کنید فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ملك
را مشربه بود از طلا مرصع بود بجواهر که اینها از آن آب میخوردند و بعد مخطی بجهت عزت غله آن مشربه را پیمانه کرده بو

چند شهدا هر یه بر چشم کار کرد
کاری زنا فتاد بزخمهای بر نهاد

یوسف فرمود تا آن مشربه را در عیبار ابنیامین پنهان کردند و شتران را غله بار کردند و از مصر بیرون
رفتند و روانه کنعان گردیدند و یوسف از عقب بنیامین نظر میکرد و میگریست اما آنچه دوستان
امیغه تمه بسیار شنیدست بوقتیکه علی اکبر از نظر پدر بزرگوارش دور میشد حضرت با قد خمیده از عقب
علی اکبر بحسرت نظر میکرد و زار زار میگریست و میگفت ای خدا تو واقف و دانائی چون مرغ اکر بسمل
بر بر خنجر قاتل بود داستان خرا اما فراق این جوان مشکل الهی با تو انعهد که کردم انجنان کردم چنان
رعنا جوانی را فدای منان کردم

مجلس سیزدهم

یوسف بنیامین را نزد خود نگاهداشتن و پیمانه را میان بار او گذاشتن

حمد و ثنا بی مخصوص است بذات پاک پادشاه قدیم و سلطان رئوف رحیم و خالق مهربان کریم و غفار
بخشنده گناه عظیم آنکه ذره از لطف عمیمش را عالمی گلستان نمودن برای خلیل و رود نیل را خشک ساختن
از برای موسی و بنی اسرائیل و شمه از کرم پیش یوسف را از بندگی بشاهی رسانید القصه چون برادران از
مصر دور گردیدند یوسف چند سوار از عقب ایشان فرستاد که بار انها را بگاوند چون ملازمان بکاروان
رسیدند ندا در دادند که ای کاروانیان شما دزدید تامل تا شما را بکاوند برادران یوسف برگشتند گفتند
چه چیز از شما گم شده که میجوئید گفتند مشربه ملک که پیمانه غله بود گم شده ملک مصر فرمود که صاع را هر
کس بیاورد شتر غله باو دهم و من که ندا کننده ام متعهد که هم که او را پیدا کند ایشان گفتند بخدا قسم که ما دزد نیستیم
ملازمان گفتند اگر صاع را شما دزدیده باشید و در بار شما بیابیم سزای شما چیست گفتند جزای دزد آنست که
سال او را بندگی بگیرند ملازمان قبول کردند و اول بارهای آن ده برادر را دیدند و آخر بار ابنیامین چون
نوبت باو رسید بیرون آوردند صاع را از بار ابنیامین پسر بنا بر اقراریکه کرده بودند برادران که اگر ما دزد
باشیم جزای دزد یکسال بندگی کردن بگفته انها عمل نمودند ملازمان یوسف بنیامین را با برادرانش بجانب
مصر بر گردانیدند و در حضور یوسف ایشان را حاضر گردانیدند یوسف گفت ای کنعانیان شما گفتید ما
پیغمبرزاده ایم این چه عمل بود که از شما ظاهر شد خجل گشتند و با بنیامین گفتند که ای پسر راحیل این چه عمل بود
که از تو ظاهر شد و ما را رسوا کردی و چگونه صاع را بردی و کسی ندید ابنیامین گفت شما همیشه سبب محنت و بلیه

پسران

تا کنکار دیدکی خجلت بتول
بر پاره تن علی مرتضی فتاد

تا که چشم دختر هر دو نمایان ... بر پیکر شریف غمزه ها افتاد

پسران راحیل بود پدر یوسف را گرفتید او را در معرض هلاک گذاشتید و آمدید و گفتید که یوسف را گرگ
خورد اکنون مرا در معرض هلاک گذاشتید و منع او میدهید ابن دزدی متهم سازید پس برادران رو از ابن
یامین گردانیدند و رو بیوسف کردند گفتند ایها الملک اگر دزدی بکند این یامین عجب نیست بجهت آنکه دزدی
را از برادر خود یوسف میراث میبرد برادرش پیش از این دزدی میکرد یوسف پرسید چه دزدی کرده برادر این
گفتند ای ملک یوسف جده داشت بت پرست بود بت زرین داشت که در خلوة او را سجده میکرد و یوسف در
خانه که دو ساله بود آن بت را دزدید و در زیر خاک پنهان کرده بود که جده اش او را سجده نکند و برادری
دیگر گفت که در خانه یعقوب مرغی بود روزی سائلی بدر خانه یعقوب آمد و کسی در خانه نبود یوسف آن
مرغ را گرفته بسائل داد از این جهت برادران نسبت دزدی باو دادند خلاصه چون صاع را بدست ملک دادند
یوسف انگشتی بر آن صاع زد صدا کرد گفت میدانید صاع من چه میگوید گفتند نه فرمود میگوید شما دو
برادر بودید یکی را از پدر جدا کردید و فروختید ابن یامین برخاست و گفت ای ملک از او صاع بپرس که برادر
من زنده است یا مرده یوسف دست بر صاع زد و گفت زنده است و تو او را میبینی ابن یامین گفت ای ملک
بپرس چه کس این صاع را در بار من گذاشت گفت صاع من خشمناک گردید دیگر سخن نمیگوید یوسف ابن یامین را
بکسان خود سپرد و برادران هر چند در استخلاص سعی کردند سخن گفتند بجائی نرسید برادران گفتند
ای ملک ابن یامین را بما نخواهی داد گفت نه برادران با هم همعهد شدند که ابن یامین را بغصب از ملک بگیرند
روبیل گفت ما فرزندان یعقوب هر یک لشکری را کفایت میکنیم راضی مباش که میان ما بناخوشی منتهی شود
برادر ما را رد نما و الا نعره میکشم که جمیع زنان مصر بار بیندازند یوسف بروبیل نظر کرد دید که موی بدنش
از جامه اش بیرون آمده فرزندان یعقوب را قاعده این بود که هر وقت متغیر میشدند از نسل آن پیغمبر کسی
دست بر پشت او میزد تغیر و خشم او برطرف میشد خلاصه یوسف پسر کوچک خود را امر کرد که شما کدام دست
بر بدن من مالیدید برادران گفتند هیچ کدام روبیل رو ببرادران کرد که شما کدام یک دست بر بدن من مالیدند
برادران گفتند هیچ کدام روبیل گفت بخدا قسم که ولدی از فرزندان یعقوب غیر ما در اینجا هست در غالب اثر
او رفته آنکه روبیل نرم و یاره در غضب شد و آهنگ تخت ملک کرد یوسف نقاب بسته از تخت فرود

در بیل را در بود و بر سر هم بست کرفته و کفت ای کنعانیان شما بقوت خود مغرور بید و در کنعان حدیث است که یوسف پسر کوهان خود افراشیم را کفت ای پسر کنعانی را بکیر افراشیم دست بکمر روبیل و شمعون زد که شجاع ترین ایشان بودند و هر دو را از خاک برداشت و چهل ذرع هوا انداخت و کویند سنکی در بارکاه یوسف افتاده بود یوسف کفت اکر شما شجاع هستید این سنک را حرکت دهید ده برادر با هم قوت کردند و او را نتوانستند حرکت دهند یوسف فرمود تا پسر را دید که قوت پدر را هم بر ببینید پس یوسف برخاست سر پای بر سنک زده و آن سنک را چهل ذرع بلند انداخت و باز بر تخت خود قرار کرفت برادران یوسف کران شجاعت را از یوسف و پسرانش دیدند در پیش تخت یوسف بکبر در آمدند در جهان پیل مستی بیا است دست بالای دست بسیار است چون برادران قوت یوسف را دیدند و از عجز والتماس پیش آمدند فقالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین یعنی ای پسر ببنیامین بکذار یا بنیامین را پیش پدر بعد از یوسف و انس کرفته بکی از ما را بجای او بکیر و او را رها کن قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده و انا اذا لظالمون یوسف کفت معاذ الله که بکیرم کسی بکیر را مکر او را که یافتم متاع خود را هر چند برادران التماس کردند فایده نبخشید آخر الامر بنیامین را در مصر کذاردند

مجلس چهاردهم در دیدن یوسف بنیامین خود را از جهت پدر

القصه چون برادران از بنیامین نا امید شدند و بکنعان بر کشتند بنیامین خوش دل شد با برادر شب و روز بسر میبردند روزی بنیامین در نزد یوسف نشسته بود و صحبت میداشت یوسف از برادر پرسید که ای برادر تو را پیوند فرزند داد کفت بلی یوسف [کفت] فرزند داری بنیامین کفت ده پسر دارم کفت نامهای آن را بکو کفت پسر اول بجر نهادم کفت چرا کفت روزی بکنار بحر رفتم کفت ای بحر یوسف را بیانداختند کفت اکر یوسف در این میان است او را بر پلاس برسانم من از آن خوشنود شدم و پسر را بحر نام نهادم کفت پسر دوم را بنیامین کفت ذئب نام نهادم کفت چرا ذئب نام نهادی کفت بجهت آنکه برادران کفتند او را کرک بخورد روزی کرکی را کرفتم کفتم ای کرک تو یوسف برادرم را خوردی کفت بخدا قسم اورا دست و پا ببندند در نزد من کذاشتند بسبب او رها نکردم ای او کریستم از او خوشنود شدم و نام پسر را ذئب نهادم کفت

پس بازبا بر کله بضعة السّول مدینه روند که گویند یا ایها الرسول

ستم را چه نام نهادی گفت دم گفت چرا گفت بجهة انکه برادران پیراهن یوسف را خون الود نمودند پیرم
تو خون یوسفی گفت نه خوشنود شدم نام پسر رادم نهادم خلاصه گفت تا بدوازدهم رسید گفت
پسر دوازدهم را چه نام نهادی گفت عبید گفت چرا عبید نام نهادی گفت گفتم شاید او را بغلامی فروخته
باشند یوسف همینکه اسم غلامی را شنید بگریه درامد و گفت ای برادر بغلامیم فروختند بهم دو دست کر
کردن بگردن کردند و شروع بگریه نمودند بعد از ان یوسف گفت ای برادر این راز فاش نکن تا با تو بگویم
القصه بعد از ان که پسران یعقوب مایوس شدند خواستند بکنعان برگردند و قال کبیرهم یزول ایشان گفت
که ای برادران ایا نمیدانید شما که عهد کردید با پدر خود که ابن یامین را محافظت کنید و او را برگردانید اکنون او
نا نیست چگونه بی او بکنعان رویم جواب پدر را چگوئیم و پیش از این هم تقصیر در شان یوسف کردید پس
پیر را چگونه گوئیم حال که چنین است که ابن یامین با ما نیست ما هم جدا نمیشویم از زمین مصر تا وقتی که اذن دهد
من پدر او حکم کند برای من یعنی به پدر وحی فرستند برخصت من بکنعان بروم و انکار وارد مکن با برادر را خلاص
کند از دست ملک مصر یا بمیرد من امر کند با جنگ کردن با مصر یا با برادر را ز ایشان بگیرم یا کشته شوم بجهة
انکه پدر ابن یامین را بدست من سپرده و من بی او بکنعان نمیروم شما برگردید بسوی پدران پس بگوئید ای پدر
بدرستیکه پسر تو دزدی کرده و او را ملک مصر نگاه داشت وما شهدنا الا بما علمنا و شهادت نمیدهیم مگر
بچیزی که ما دیدیم که صاع ملک را از بار او بیرون اوردند و ما باطن را نمیدانیم ظاهر دزدی دیدیم
و بگوئید ای پدر وقتیکه ما با تو عهد کردیم که ابن یامین را بتو رسانیم خبر از دزدی او نداشتیم و ملک مصر او
را بسرقت نگاه داشت و بگوئید که باور نمیکنی پس بپرس از اهل ان دهی که ما بودیم و از ان کاروان سوال کن که
همراه ایشان بودیم بدرستیکه ما ایم راستگویان و نمی اید بدل راوی کنعان شدند و بلدخود برادر
برادران بکنعان رسیدند و کیفیت را بیعقوب گفتند غم و حزن او زیاد شد فرمود انما اشکوا بثی
و حزنی الی الله یعنی نیست جز این که شکایت میکنم جزع و غم خود را بسوی خدا پس ساعتی ندا رسید
که ای یعقوب بعزت و جلالم سوگند که اگر دو فرزندان تو مرده بودند و مجتمع ایشان را زنده میکردی
ایشان را زنده میکردم تو سپاسم گوئید یعقوب اشتا بود در بخشش امر عزیز یا ای یعقوب

انبر کشته بهای موحسین صید پا برده ز کشت ونیز دیده ز خو حسین

دنا توانست می بینم و تو هنوز با این سن نرسیده که چنین شکسته شوی فرمود شکستگی من بسبب آنکه
خدای تعالی مرا بغم و فراق یوسف مبتلا کرده حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد که یا یعقوب انما اشکو
الی الخلق ای یعقوب شکایت مرا با خلقان میکنی گفت یا رب خدایا توبه کردم و عهد کردم که بعد از این غم دل
و رنج فراق یوسف را با احدی نگویم و شکایت نکنم و در حدیث موثقه ثابت است که سبب هجران یعقوب آن بود
که روزی درویشی بدر خانه او رفت و چیزی طلب کرد چیزی باو ندادند محروم کردند ندا رسید که تو را
بسبب محروم کردن آن فقیر همچو ما این بلیه رسانیدیم و گرفتار این بلا کردیم یوسف را از تو جدا کردیم و بدر حدیث
دیگر آمده است که روزی ملک الموت بزیارت یعقوب رفت حضرت پرسید ای ملک الموت تو را بخدا قسم میدهم که قبض
روح یوسف مرا کرده یا نه گفت نه یعقوب از این مژده فرحناک و امیدوار شد و بفرزندان کرده گفت بروید
جستجوی یوسف و برادر او کنید نومید از رحمت خدا نشوید یعقوب نامه بیوسف نوشت بدین مضمون بسم الله
الرحمن الرحیم این نامه ایست از یعقوب اسرائیل الله بسوی ملک مصر اما بعد بدان ای ملک که ما اهل بیتی
هستیم که همیشه بلاها بر ما موکل کرده اند بدان که جد ابراهیم را دست و پا بستند و با آتش نمرودی انداختند
حق تعالی او را نجات داد و پدرم اسحق را کارد بر حلقش گذاشتند حق تعالی از برای او فدا فرستاد و مرا پسری
بود که از همه فرزندان در نزد من عزیزتر بود برادرانش او را بصحرا بردند و پیراهن او را خون آلود آوردند و من در فراق او
چندان گریستم که چشمم سفید شد و او را برادری بود از یک مادر بعد از یوسف باو علاقه داشتم او را همدم خود
کرده نزد خود نگاه داشتم و شما او را از خانه دزدی ظاهر کرده اگر این فرزندان مرا بمن رسانیدید
فبها و الا چنان دعا میکنم و آهی میکشم که شما را از روزگار بر آورند   بترس از آنکه ز آهی بدو که معتبر و دود
تو مدتیست شب بر آرم دود   بوقت صبح کی بدو کنم باید زکاه   که صد چو ملک سلیمان دهم بباد فنا   مرا قصه
یوسف بر است بپشتن   دیگر تو بر دل این پیر خسته زخم مزن   پس نامه را تمام کرد و بدست فرزندان داد
و ایشان عازم مصر شدند بعد از آنکه وارد مصر گردیدند نامه پدر را بملک دادند نامه را گشود و بر مضمون آن
نامه مطلع شد از کثرت لطافت شده برخاست و نامه را بر داشت و بحجره سرای خود داخل شد فرزندان خود را
گفت این نامه حجت شما است ... از مطالعه و مذاکره همه گریان شدند بعد از گریه بسیار بسته

بنخل گزارش جا سوز تشنگی دامن ... دو فیزه ... با بکر حسرت

نامه نوشت فاصبر کما صبروا واظفر کما ظفروا و نامه را با بنیامین برادران داد و روانه کنعان کردیدند و نامه را
بخدمت پدر سپردند حضرت یعقوب چون نامه را گشود و فرمود انی لاجد ریح یوسف این کلام سخن اهل زمان نیست بلکه
عبارت پیغمبرانست بخبر بهر و طلب کنید یوسف را که بوی او ازین کلام میشنوم این کلام جان فزای دلبر است
این کلام از گفته پیغمبر است بوی یوسف میدهد این خط پاك میرسد از وی پیام دردناك این سخن بتا
بود از لفظ او بوی جان می آید از این گفتگو باز جناب یعقوب فرزندان را روانه مصر فرمود بخدمت سید
که ندای ملك بما نظری کن که پدر ما را بجز برادر بکنعان نماند همه پدر فرزند فنا بر سینه ما قبول کن و برادر ما
را رها کن ملك تبسمی کرد و گفت با کنعانیان کاغذی در ملك ما بان نوشته اند شما این خط را میخوانید معنی آن
را میدانید میخواهم از برای من بخوانید پس فرمودان قبالة البیع را که یوسف را فروخته بودند او در کد بدست
داشت ملعونی بود که بخوانند تا بشنوم چه نوشته است بهودا آن کاغذ را گشود خط خود را بشناخت متحیر شد
و به برادران کرد آهسته گفت میدانم چگونه این نوشته بدست ملك افتاد بعد از آن شروع کرد بخواندن
ملك گفت آن کدام غلام بود که فروختید گفتند غلامی بود یوسف نام بدین صفت که نوشته است خیانت کار
ناسازکار بود او را بفروختیم تا از شر او ایمن باشیم و این مقابل خط ما است یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما
خیانت کارانید الحال این برادر بیگناه را از شما میخواهم و پای شما را میبریم و شما را بر دار کشم یوسف امر کرد تا
پایهای ایشان را ببندند گران گذاشتند و هر کدام را بطرفی بردند و گرد شهر گردانیدند و بعد آنها را به زندان بردند
و ظاهر شد یوسف شبیه بود و نیز خبر و بعد برادران شروع کردند بگریه و هر یك به دیگری گفت چکار بود که کردیم
یوسف را از پدر دور کردیم و حال رسوای عام شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد وا یعقوبا و وا یوسفا و یا این
یامینا از جگر برکشیدند تا شب بروز رسید چون صبح شد جبرئیل نزد یوسف آمد و گفت ای یوسف پروردگار ترا
سلام میرساند و میفرماید که برادرانت امشب گذشته که در چهل سال بر تو نگذشته ببخش گناه ایشان را
کن و زیاده از این میازار و من که پروردگار ایشانم شفاعت میکنم که از گناهان ایشان درگذری یوسف برادران
را طلبید نزد خود حاضر ساخت بی اختیار گریان شد و نقاب از صورت نور خود برکشید برادران نظر بجمال
برانچه مهر طلعت کردند قالوا انك لانت یوسف گفتند تو یوسفی قال انا یوسف وهذا اخی گفت

منم یوسف و این است برادر من و در حدیث است که چون یوسف نقاب را از چهره کشید تبسم فرمود نور از
دندانهای او بتافت که همه مصر روشن شد ایشان از آن نور بشناختند که برادر ایشانست پس روی بر تخت
آوردند که پای او را ببوسند یوسف از تخت فرو جست و ایشان را در کنار گرفت و نوازش فرمود و روی ایشان
را ببوسید و فرمود پیراهن مرا ببرید و بر روی پدر مالید تا دیدهاش روشن گردد و با کسان و خویشان
و قبیله نزد من آیید و برادران پیراهن گرفته روانه گردیدند

مجلس پانزدهم در شناختن برادران یوسف را

القصه بعد از آنکه برادران یوسف را شناختند و نظر کردند و چشم ایشان بر جمال یوسف افتاد به مثال یوسف
افتاد از خجالت سر بر افکندند یوسف گفت ای برادران هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون
آیا میدانید که با یوسف و برادر او چه کردید در وقتیکه جاهل بودید برادران در جواب گفتند تالله لقد آثرك
الله علینا وان کنا لخاطئین بخدا قسم که بدرستیکه برگزیده است خدا ترا بحسن صورت و مرتبه پیغمبری و ما هستیم
گناهکاران برادران بسیار خجل و شرمنده شدند یوسف امر کرد تا همه برادران را خلعت وافر پوشانیدند و در
نزد یوسف بسر میبردند تا آنکه روزی یوسف یاد کرد که چون پدر از فراق او نابینا بود بسیار گریست بیرون افتاد
و بر خاک گذاشت و گفت الهی دلم میجوید که پدر به شفاعت کرامت فرمائی که چشمش بینا شود و این عزت و مملکت و حشمت
که مراست بتو بمن عطا کردی به بیند یوسف هنوز در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین فرود آمد
گفت ای یوسف حق سلامت میرساند و میفرماید دعای تو باجابت رسید و حاجت تو روا کردم پیراهن
خود را از برای پدرت بفرست تا بر چشم خود نهد فی الفور چشم او روشن شود یوسف بسیار خوشنود شد
و برادران را طلبید و گفت ای برادران ببرید پیراهن مرا و بیفکنید بر دیده پدر من تا بینا شود چشم او و بعد از
آنکه چشم پدر روشن شد همه خویش و قبیله و عیال خود را بردارید به اتفاق پدر بیائید نزد من آورده
اند کان پیراهنی بود که جبرئیل در قعر چاه بند از بازوی یوسف گشود و بپوشانید و آن پیراهن
را با ابراهیم پوشانیدند فی الفور آتش بر او گلستان شد خلاصه یوسف پیراهن را بداد گفتند که بدست
یهودا بود پیش آمد و گفت ای یوسف پیراهن را بمن ده تا برم یوسف پیراهن را بیهودا داد و اسباب راه برا

بی تو صفتی که در شان اوصاف بیند
که در قصه عشق یوسف حسن لطیفست

ایزد شاکر که بشارت سبا با خیل آه — خرگاه ازین بر زده صبر و حشمت

هر یک از ایشان مهیا کرده وامر کرد تا ده نفر شتر سرخ موی قوی هیکل ترتیب دادند و گردنهای ایشان را
بیاقوت سرخ و جواهر گرانبهای مکلل نمودند رسنهای زمرد در بینی شتران کشیدند مهار ابریشم
هفت رنگ در گردنشان کردند و دویست شتر بار از اشیاء نفیسه روانه کنعان گردانیدند آورده اند
که یهودا با کاروانیان همراهی نکرد سبقت جست هفت گرده نان برداشته تنها راه کنعان پیش گرفت
که بسرعت خود را بخدمت پدر برساند و مسافت کنعان تا مصر ده روز راه بود یهودا از غایت شفقت
و شادی خود را بسرعت تمام بکنعان رسانید و بعضی گویند یوسف را غلامی بود بشیر نام که او را در مصر
خریده بود یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه کنعان نمود و کیفیت آن بدین نمط بوده است که روزی که مادر
یوسف از دنیا رفت یعقوب از جهت بشیری یوسف کنیزی را خرید که آن کنیز پسری داشت بشیر نام که آن
کنیز یوسف را شیر میداد روزی یعقوب داخل کنعان شد دید که یوسف را بر زمین نشانیده و پسر خود
را در آغوش گرفته شیر میدهد حضرت یعقوب متغیر شد و یوسف را از کنیز گرفت و او را با هل مصر فروخت
مصریان او را بمصر بردند آن کنیز از مفارقت فرزند مینالید و میگریست و عرض کرد که ای یعقوب اگر
گوئی که این عورت کنیز است مرا خبر طفلک من هم عزیز است اگر یوسف ترا دلبند باشد مرا هم این
پسر فرزند باشد خلاصه اینکه وقتی گذشت که برادران یوسف را بغلامی فروختند و او را بمصر بردند
و آن روزی که یعقوب بشیر را از مادرش جدا کرده بود مادرش از برای خود بیتی ساخته بود و از فراق
فرزند خود بشیر چندان گریست که چشمانش کور شد و یعقوب هم در خانه احزان که بنا کرد از فراق
و چندان بگریست که چشمانش سفید شد آن غلام را بمصر بردند بعد از آنکه یوسف عزیز مصر شد و تمام
خلق را بندگی خرید یوسف خواست که پیراهن را بفرستد که جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حق سبحانه
و تعالی سلام میرساند و میفرماید که این پیراهن را بغلام خود بشیر بده که او این بشارت را بکنعان برد
بجهت آنکه در آنجا بود گریه و زاری تا بشیر بکنعان نرود و مادر را نبیند و تو بمصر نرسد و روی تو را
نبیند و تو او را نبینی پس یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه کرد چون بشیر حوالی کنعان رسید پیرزنی

[illegible] طاقت کم [illegible] / تا شهید [illegible]

[illegible] چشم [illegible] بیناشه [illegible]

[illegible] اکبر [illegible]

[illegible] حالت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] ولیکن [illegible]

[illegible] مادر [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] دلبند [illegible] چشم [illegible]

[illegible] بیناشد [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] امتحان [illegible]

بازار و کوچه [illegible] میکرد [illegible]

[illegible] شبیه است [illegible] مدینه [illegible]

[illegible] میگفت [illegible]

[illegible] شام [illegible] اسیران [illegible] شاه

[illegible]

[illegible] کشته [illegible]

[illegible] اعلام [illegible] شام [illegible]

[illegible]

[illegible] سنان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انیر بحلی شها ابهر هوی   از هو خون شد که کو بحن لشت

بگو طفلان زینب را تو دیدی   بشر گفت ای عبدالله فرزندان تو را میشناسم در کربلا بودی که طفلا
را چگونه بیاری حسین امدند و همه رو از جفا سر بریدند   سر ایشان بروی هم بریدند   تن ایشان
بخاک خون کشیدند   پیر کوچکت صدا میکرد   زیر خنجر خدا خدا میکرد   گفت بابا تو را ندیدم و مردم
وارزوی تورا بگل بردم   خلاصه بشیر بدر بیت الاحزان یعقوب رسید دید یعقوب نشسته سر بجیب
تفکر فرو برده بشیر عرض کرد السلام علیک یا رسول الله سر بردار که ایام محنت بسر امد و هنگام
رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن را بر روی یعقوب انداخت دیده اش روشن شد از پیری بجو
امد و حی باو رسید که یا اسرائیل الله بنا که فرا بشیر را بمادر تن برسانید یوسف را تو بمن کردانیدم یعقو
از شعف بیهوش شد چون فرزندان او را بهوش اوردند بسجده افتاد و شکر خدا بجا اورد یعقوب را د
دیده روشن شد دو پیراهن ضیاء بخش است که بر تن دو پیغمبر یکی در خطه کنعان یکی در عرصه محشر
یکی یاران کشته اشنا صدر او ... یکی ... یکی را چه شیکی بر اندام پیر
شاهد قدسی یکی را کنده دست ... یعقوب انداخت چشم
بینا شد یک پیراهن را روز قیامت حضرت فاطمه ... فکنده و خروش زملائکه بر اید که ... ای
پیراهن سوم که از کربیان تا دامنش هزار و ... پاره پاره بود پیراهن یوسف باعث روشنائی
دیده یعقوب شد اما پیراهن امام حسین باعث زاری و ... مشوی العضه چون یعقو
بینا شد رو بفرزندان خود کرد و قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت با شما نگفتم شمارا
بدرستیکه من میدانم از الهام خداوند بتا انچه را که شما نمیدانید از جناب یوسف پس فرزندان از روی
پدر شرمنده شدند و بدست و پای پدر افتادند و قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ا
پدر از برای ما طلب امرزش کن از خدا که بدرستیکه ما خطا کردیم قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور
الرحیم گفت یعقوب فرزندان زود باشد که طلب امرزش کنم برای شما بدرستیکه او امرزنده است از ا
عباس و ابی عبدالله پرسیدند که چرا یعقوب ... از خرا گفت که زود باشد که طلب امرزش کنم و در همان
ساعت طلب امرزش نکرد ... که ... شب جمعه ... منفعت ا

پس رو بقیع هم خطا کرد — مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

آنرا باید از بیست سال در شب جمعه دعا کرد تا از سر گناهان فرزندانش درگذشت جناب یعقوب با قبیله
روانه مصر

مجلس شانزدهم رفتن یعقوب با قبیله روانه مصر گردیدند شدند

القصه چون یعقوب با قبایل روانه مصر گردیدند چهارصد کس بودند چون بدو منزلی مصر رسیدند یهودا را بمصر فرستادند که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد و در حدیث است که جبرئیل یوسف را خبر داد که پدرت با اهل و عیال و قبیله در روز دیگر با اهل و عیال داخل مصر میشوند باید باستقبال رفت ملک شاد و خندان برخواست و امر کرد تا چهار هزار خود را و مرکبان را با اسلحه جواهر آراستند و ببارگاه یوسف رفتند یوسف تاج و قبا بر سر نهاد و قبای اطلس در پوشید با کوکبه نبوت و شاهی سوار شده و نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که هیچ دیده تاب مشاهده نور جمال یوسف نداشت حدیث است که یوسف هر جا میگذشت نور روی او تا چهار فرسنگ راه روشن میکرد پس امر کرد تا غلامان سوار گردیدند و از بارگاه بیرون رفتند و هر که نظر بجمال یوسف میافتاد دل و جان بحسن او میداد و روایت است که وقتی که یوسف از مصر بیرون رفت در عقب سر یوسف هشتصد صف سوار بودند که جمعیت هر صفی پانصد هزار سوار بود چون یوسف آن کوکبه را با خود بدید تعجب کرد فی الفور جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از کثرت این لشکر تعجب میکنی نظر بعالم بالا کن تا قدرت الهی را تماشا کنی چون نظر ببالا کرد دید که از آسمان اول تا عرش اعظم پشت بر پشت ملائکه صف کشیده اند تماشای کوکبه یوسف می کردند در شادی بودند چنانکه در مدت فرزندانش محزون بودند پس امر کرد تا شهر را آئین ببستند و چون یعقوب وارد شود شاد کردند یاد آمد از نقل شهر شام آه

آه از صبح شام و شهر شام آفتاب مشرق صبح ازل مظهر نور خدای لم یزل اصل ایمان قبله اهل یقین سید سجاد زین العابدین غل بگردن همچه طوق بندگی سر بزیر افکنده از شرمندگی آن زمان کاندر تماشا ازدحام در میان خلق با جمع ذلیل چون اسیران فرنگ و زنگبار جای معجر مو پریشان بر عذار دختران بی چادر معجر هم کودکان عریان برهنه تا سر هم آه آه از روزی که اطفال امام حسین وارد شام کردند یزید ولد الزنا امر کرد تا شام آئین ببستند زنان بتماشای اهل بیت بیامها بر آمده بودند و سنگ بر اطفال امام حسین میزدند زینب را آن هنگام چه حالتی داشت یکطرف شهادت برادر یکطرف اسیری در آنوقت میگفت کرای حسین برادر تنها تو از دنیا

کی موشکسته رجا مانیه دل ما را غریب بیکس بی آشنا ببین

چه دل بر داشتی رفتی مرا با کودکان بی پدر بگذاشتی رفتی مگر از ما بریدی دوستی باشد فراموشت
که ما را در یتیمی آوردی بگذاشتی رفتی از کلمات زینب تمام مردم شام بگریه در آمدند خدا شام را خراب
کند و بر اهل شام عذاب را نازل کند القصه مردم شهر شنیدند که یوسف پادشاه و جلال بخدمت
پدر برود کوار مصر و مردوزن بتماشای آنجناب رفتند از آنجمله زلیخا نیز با تمنا و چشم نابینا افتان و
خیزان بیرون خرامید کفتندش تو در این هنگام لنکان لنکان بکجا میروی کفت اگرچه از دیدار یوسف محروم
ولی بوی جان فزای او را استشمام توانم کرد و کیفیت او با بنظر بصیرت کرد در سال قحط عزیز مصر مرد زلیخا بفقر
گرفتار کردید و از عشق گریست تا کور شده بود روز استقبال التماس بکسی کرد که دستش را بگیرد و بر سر راه
یوسف بنشاند انحضرا و را بر داشته او را بر سر راه نشانید فوج فوج سوار میامدند و میگفتند که بر خیز که
یوسف رسید زلیخا میکفت هنوز نرسیده میپرسیدند چگونه میفهمی که یوسف نرسیده کفت بوی او را می
شناسم ناگاه کوکبه یوسفی از دور پیدا شد بی اختیار زلیخا از جا برخواست وکفت بوی جانان را یافتم نزدیک
است برسد مرا نزد او ببرید او را نزدیک او بردند او را وازی برکشید که از آن صدا دل یوسف افسرده شد بدوی
مبارک برکردانید تا به بیند تا امر جا سوز موثر کراست نظرش بر زلیخا افتاد کفتند نظر یوسف بتو است زلیخا
با واز کفت سبحان الله الصبر و انفی یصیر العبد ملوکا و الحرص و الشهوة یصیر الملوک عبیدا یعنی صبر و پرهیز
کاری میکرداند بنده را پادشاه و حرص و شهوت میکرداند پادشاه را بنده یوسف پرسید این کیست زلیخا کفت
این زنیست که تو را بزر و گوهر خرید و بناز و نعمت پرورید بهدست بکرنید آنکه او را حرص شهوت ذلیل و پریشان
کرد و صبر و شکیبائی و پرهیزکاری عزیز و حکمران کرد زلیخا بیوسف کفت دیر بعد بنود گر بر تماشای من امروز
کسی نیست بر سوائی من بینائی چشم من بید از تو و گر به تباه کشته بینائی من یوسف چون این کلمات را
شنید بهمراهان فرمود با اهل المصر هذه زلیخا چون زلیخا این سخن شنید نعره کشید و بیهوش شد سپس
یوسف عنان کشید و فرمود تا آب بر روی او زدند او را بهوش آوردند یوسف پرسید چرا بیهوش شدی
کفت ای یوسف دل بیجز از تو نیست بکنم بر هم جان نیست جدا از انکه زان بی خبرم بیهوشی من ز گفتگوی
تو بود من دمبدم از حرف تو بیهوش ترم رود بکه صاحب دولت و حسن و جمال بودم و هوش از سر هوش

در انتظار وعده محشر چه مانده ای
بنگر عیان شور قیامت بپا ببین

اولاد خویش را عسر کش شفیعا
در ورطهٔ اهل جفا به بین

منزلت مهر بودم هرکه مرا از خود میخواندی و بیزار بودی اکنون که پیر و کور و فقیر و خاکسارم میکوئی زلیخای منست و این سخن نبودی طعن بود یوسف فرمود معاذ الله اگر زجام دردمستی بنود در قید غم بلند همتی بنود چون نیست شود هست بد لذار قرین خوش انکه کسی قرین هستی بنود یوسف فرمود تا اخراجات زلیخا را از انبار خاص یوسف کفاف برسانند و کفتای زلیخا در محنت صبر کردم بد و لذت سود بود و فراق صبر کن تا بوصال برسی زلیخا عرض کرد در جواب یوصلت نرسید چکونه در پیری برسم یوسف کفت انشاء الله وصال نزدیکست این بکفت و برفت و زلیخا برکشت بجوانی اما چون یوسف قدمی چند برفت خبر در رسید یعقوب با اساس یوسف را بیعفر زندان خود کفت اینست ملک مصر یهودا کفت این ملک مصر نیست این پسر تو یوسف است چون بیکدیکر رسیدند هر دو پیاده شدند و یکدیکر را در اغوش کشیدند ملائکه عرض کردند الهی یعقوب یوسف را چه قدر دوست دارد ندا رسید که من بندکان را هزار مرتبه بیشتر دوست دارم از انکه یعقوب یوسف را چه قدر دوست میدارد ندا رسید که من بندکان را هزار مرتبه و در حدیثست که یوسف خواست سلام کند جبرئیل کفت بکذار تا پدر تو سلام کند پس یعقوب کفت اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ یَا مُذْهِبَ الْاَحْزَانِ روایت کرده که چون یعقوب بمصر رسید یوسف پدر را بدید خواست که فرود اید نظر بپادشاه و علو مرتبه خود کرد پیاده نشد جبرئیل کفت ای یوسف حق تعالی میفرماید که باعث شد که از برای بندهٔ صالح من فرود نیامدی دست خود را بکشا یوسف دست خود را کشود نوری از میان انکشتان یوسف بیرون امد یوسف کفت چه نوری بود جبرئیل کفت این نور نبوت بود که از صلب تو بسبب ترک اولی بیرون رفت پس پدر را برداشته با اجلال تمام وارد بارکاه شد فَلَمَّا دَخَلُوا عَلٰی یُوسُفَ اٰوٰی اِلَیْهِ پس چون داخل شدند یعقوب و برادران بارکاه یوسف را بمهر بردند چند از زلیخا بشنو چون مدتی زلیخا در اتش هجر یوسف میسوخت هر شب بموضعی که یوسف را دیده بود میامد و خاک پای اسب را ببلا میکشید و میکریست تا روزی یوسف باز کذارش بدان مکان افتاد دید که زلیخا از امدن یوسف خبردار شد فریاد براورد که ای کسی که بندکان را ملک کرده ای یوسف را از تخت ناز بطرح مناظره انداز یوسف که او را بدید کفت تا یوسف بحق انکسی که عزیز کردی نورا وخوار کردی مرا که بایست ساعتی حضرت یوسف فیما فعوا

زنهار تا نکردی [illegible]
[illegible]

بکرد

بگریست گفت خالم نکرده‌ام آمد یوسف پرسید [illegible] گفت زر بیها توداده‌ام گفت حشمت و جلال [illegible]
گفت در سر کوی تو نهادم گفت صنمی را که می‌پرستیدی چه شد گفت شکستم گفت عشقی که با یوسف داشتی
چه شد [illegible] هنوز [illegible] هست [illegible] گفت [illegible] را پیش او بیا [illegible]
نام [illegible] یوسف [illegible] چون زلیخا [illegible] آن [illegible] از آتش هش [illegible] آتش گرفت و بسوخت [illegible]
بدست یوسف [illegible] بسوخت تا زبانه را انداخت و عصا را گرداند زلیخا گفت چهل سالست که با
آتش میسوزم و تو ساعتی تاب شراره آن نداشتی [illegible] بود [illegible] عالم بسوخت [illegible] یوسف زلیخا را
[illegible] که [illegible] گفت ای یوسف [illegible] هنوز تا [illegible] بر کرد او را نوری
[illegible] و با [illegible] انست که آن میل تا در توه و [illegible] و چون عشق شود نور است یوسف
برگشت گفت شاید بجوانی رود گفتند سوی تو میاید گفت میخواهد [illegible] دیگرم بر دل نهد چون یوسف [illegible]
[illegible] زلیخا نهاد گفت [illegible] کرا [illegible] گفت [illegible] یوسف [illegible] لطف خداست هر
چه خواهی بخواه از تو روا است [illegible] و [illegible] ظهور یوسف گفت ای زلیخا
حاجت خود را از من بخواه که هر چه خواهی بدهم زلیخا گفت آنچه خواهم تو نتوانی خواهم تا بینایم بینائی خواهم پیر گشتم
جوانی و زیبائی جویم تا زبان دارم جز دولت وصلت نگویم یوسف گفت ای زلیخا این خواهش ممکن نمیشود و از
خدا میخواهم چون [illegible] شد که [illegible] آمد [illegible] کار [illegible] قدرت که تو را مرقادر
بر تو هر چه باشد ناظرم پس یوسف سر [illegible] زلیخا خواهش بود از حق سبحانه و تعالی
در خواست [illegible] زلیخا [illegible] شد [illegible] تو [illegible] زیبا [illegible] چهارده جوانی از
سر گرفت [illegible] و حلهای گوناگون در بر کرده زلیخا [illegible] گفت ای یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] بنگر [illegible] دست بداد و دار [illegible]
[illegible] گفت زلیخا شاد باش که عقد
[illegible] زلیخا [illegible] خیال بود [illegible] بودم [illegible] داشتم
[illegible] زلیخا [illegible] یوسف [illegible] زلیخا [illegible]

تنها اکشتکان همه خاک و خون به
سرها سرِ قدرا همه نیزه‌ها

قمیصی بقمیصی یعنی پیراهنت را دبیلم پیراهنم را. ربدی یوسف در عشق زلیخا بی اختیار شد زلیخا
گفت ز عشق غیر حق بیگانه‌ام   آشنای عشق را هم خوانده‌ام   نار من شد نور از فضل خدا جز خدا
کس نیست از غم خوانده‌ام   ای یوسف از حق من در گذر این بگفت و برفت یوسف بعشق او مبتلا شد و
چهل مرتبه ملک زبان را بخواستگاری او فرستاد زلیخا قبول نکرد یوسف در چهل روز کشید آنچه زلیخا
در چهل سال کشیده بود جبرئیل نزد یوسف آمد فرمود بحکم عدل آنچه زلیخا کشیده بکشی و آنچه دیده
ببینی یوسف گفت یا جبرئیل برای من فقیری و کوری هم هست گفت نه بجهة آنکه خود را از معاصی نگاه
داشتی حضرت حق سبحانه و تعالی تورا از فقر و کوری حفظ کند آخر الامر جبرئیل گفت ای یوسف چهل بار ملک
زبان را روانه کردی بمطلب نرسیدی یکبار نزد زلیخا خود برو تا مراد تو برآید یوسف نزد زلیخا آمد و گفت
بحق خدا که مرا مخر باور زلیخا نام حق را که شنید تن بمواصلت در داد و کام یوسف بداد یوسف عقد
از کار خود گشود و مهر زلیخا را سربسته و با امانت دید و او را بعصمت پسندیده دید خوشنود گردید
القصه چون یعقوب وارد مصر شد و بوصال یوسف رسید و بخلوتخانه کردید روزی یعقوب بیوسف
گفت ای فرزند روزی که برادران تو را از من جدا کردند چه رفتار کردند یوسف اشک از دیده جاری کرد
و عرض کرد ای پدر از این سرگذشت بگذر یعقوب اصرار فرموده یوسف حکایت را من اوله الی آخره از برای
یعقوب گفت چون یعقوب این سخنان را شنید نعره کشید و بیهوش افتاد بعد که بهوش آمد ای فرزند
غم برادرا غم را تازه کردی و در حدیث آمده که چهل سال یعقوب بعد از فراق یوسف بسر میبرد و در حدیث
دیگر بیست و پنج سال یعقوب در مصر بود تا آنکه از جانب رب الارباب امر شد که ای یعقوب بکنعان نقل مکان
کن بعد از آنکه اراده کنعان کرد برادران بخدمت پدر عرض کردند که در این مدت بجهة حرمت تو یوسف با ما
احسان مینمود چون ما او را بسیار جفا کردیم میترسیم که چون از نزد ما بروی بصفت بشریت غالب آید
و انتقام ما را از ما بکشد پس یعقوب نزد یوسف آمد و حکایت را باز گفت یوسف گفت ای پدر تمام اهل مصر بنده
من بودند بجهة تو همه را آزاد کردم چگونه برادران خود را بیازارم ایشان را بیشتر محبت کنم یعقوب فرزندان را
مطمئن کرد بعد گفت ای فرزندان دیگر جا نشین و اینجا کفتند ای پدر میترسیم آنچه با برادر کردیم اخذ الله تعالی

از بهر بود دروغ نبی ما اثر / یکباره آتش هجران افکندشان

از ما نکنند پس دعائی در حق ما بکن که خدا توبهٔ ما را قبول کند جناب یعقوب و یوسف رو بقبله
کردند و دعا کردند برادران آمین گفتند که فرزندان یعقوب باشند که در حال جبرئیل نازل شد و
گفت که حق سلامت میرساند که من از جور ایشان گذشتم با این همه خاک چه سازم بعد از آن یعقوب یوسف
را طلبید وصایای چند باو ادا کرد و او را وصی خود گردانید و پیراهنی که دیدهٔ یعقوب از آن روشن شده
بود باو سپرد و از مصر بیرون شد و بکنعان رفت و آورده اند در زمانی که ابرهیم در فلسطین بود اکثر
اسحق را بزمین کنعان فرستاد و اسحق در حضور پدر مبعوث شد و باهل بیت قوم مامور گشت و دختر عم
خود را بحباله نکاح در آورد بعد از ماهی چند وضع حمل شد دو پسر بیک بطن متولد شد یکی را یعقوب
نام نهاد دیگری را عیص و هنگام ولادت دست یعقوب در عقب عیص بود از اینجهت او را یعقوب نام نهاد
پس آن دو برادر در دامن پدر نشو و نما کردند و هر یک کسبی اختیار کردند عیص از پی زرع رفت و
یعقوب بامر شبانی پرداخت و جناب اسحق بعیص بیشتر محبت داشت اتفاقا اسحق را درد عارض شد
هر دو چشمش نابینا شد روزی بعیص گفت که مرا گوشت صید آرزوست که شکاری بدست آوری و بریان
کرده بمن رسانی ترا دعا کنم خدا ترا برکت کرامت عیص تیر و کمان برداشت بصحرا شتافت بعد مادر یعقوب
را طلبید بسبب محبتی که بیعقوب داشت گفت ای فرزند پدرت از برادرت بریان خواسته او بشکار رفته
حال تو بزغاله را که پرورش داده بریان کن و پیش پدر ببر یعقوب بزغاله را بکشت و بریان کرد و پوست
بزغاله را بدست خود کشید و نزد پدر آمد بجهت آنکه بدن عیص موی بسیار داشت و او از خویش را
دانست و بصوت عیص تکلم نمود اسحق یعقوب را نزد خود طلبید دست بر دست او مالید و با او سخن
گفت اسحق فرمود عجب است که دست عیص میماند که پرموست و صوت صوت یعقوب است پس اسحق بریان
را خورد و بسیار لذیذ و گوارا بود فرمود بارک الله و لد و لک و جعل فیهم النبوة و الکتاب ارباب
تواریخ گفته اند که از دعای اسحق هفتاد هزار کس از ذریه یعقوب بمرتبه نبوت رسیدند و بعد از آن
روز عیص از شکار باز آمد و از گوشت شکار بریان ترتیب داده نزد پدر برد و گفت اینچه فرزندی
اسحق یافت که یعقوب حیله کرده گفت ای عیص نیمی دعا نصیب یعقوب و اولاد او شد

ازبن کند شش ده بوده پرونه کناشو   غلط انجا معرکه کربلا بینی

نود عالم که جناب مجیب الدعوات نسل نور انبیا کند و ملوک با اقتدار بدید آورد عیص در غضب
شد و نایره حسد در باطن عیص شد در فکر این بود که یعقوب را هلاک کند روزی یعقوب گفت
ای برادر مطلوب من آنست که بخوانه من تشریف آوری که با هم طعام خوریم یعقوب بخوانه برادر رفت
چون از طعام خوردن فراغت یافت عیص بمهربانی او را در بر گرفت و سر و صورت او را بوسه
داد ناگاه نای او را بدندان گرفت که برادر را بکشد قادر رحیم دندان او را چون موم نرم کرد که گلوی
یعقوب را نیازارد عیص سر بزیر افکند و یعقوب بخوانه خود مراجعت کرد پس از چند روز عیص از [illegible]
حسد که یعقوب را نمیتوانست دید از کنعان عازم روم شد حدیث است که عیص از دختر عم خود که دختر
اسمعیل باشد پنج پسر بهم رسانید یکی از آنها را روم نام نهاد که مجموع از نسل وی پنجاه هزار و
پانصد پادشاه از نسل عیص تا بحال هم رسیده مدت عمر او چهل و پنج سال بود و چونکه یعقوب از مصر
بکنعان رفت عیص در روم بتخت سلطنت قرار گرفته بود که او هم مبتلا گشت و هوای دیدار برادر
بسرش افتاد در ساعت از تخت برخواست و بوزرا امر کرد که مهیای سفر کنعان شوید که شوق
لقای برادرم یعقوب بسرم افتاده پس لشکری گران برداشت و رو بکنعان کرد چون بکنعان رسید
احوال پرسید که برادر من کجا است گفتند بمصر رفته عیص رو بمصر کرد [illegible] لشکر عیص
بکاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب از دور عیص را شناخت از خوف برخواست و بنا [illegible]
کوه انوادی بود رفت چون داخل شد بسجده افتاد و او را خواب ربود از آنجا عیص بکاروان رسید
و از یعقوب پرسید گفتند که مدتی غائب رفته عیص روانه شد چون بغار رسید دید یعقوب روی
مبارک بر خاک نهاده و بخواب رفته پس مهر برادری بجوش آمده پیش رفت و روی بر روی او نهاد و او را
نیز خواب در ربود بملک الموت امر شد تا هر دو را قبض روح کرد چون آمدند و برادر [illegible] کاروانیان
و لشکریان بغار رفتند هر دو را دیدند روی بر روی هم نهاده و جان بتسلیم نموده اند پس اهل کاروان
کسی بمصر فرستادند بجهة یوسف که پدر و عم تو [illegible] رسیده و فوت کردند از این دار فنا
رحلت کردند چون این خبر بیوسف رسید تاج از سر برداشته بر زمین زد و خاک بسر [illegible]

سیاه سر و پای برهنه روانه شدند و بر سر ایشان آمد آنچه آمد پس از ذکر بیرون زاری هر دو برادر را سیلی فر
کردند یادم باد ای اهل وفا داستانی از شهید کربلا یاد گیسوی علی اکبر کنم یاد زخم کش خالد غم بر
سر کنم از جوانمردی عباس علی ساعتی گویم با آواز جلی ای شیعیان چون حضرت عباس رخصت
گرفته عزم میدان کرد جناب امام حسین فرمود ای برادران رفتنت پشت برادرت شکست عباس
رو به سپاه مخالف کرد کفار نابکار دستان او را از بدن جدا کردند هاتفی ندا کرد الا قد قتل العباس
بن علی ع و عباس اخ الحسین مقتول بارض کربلا یعنی عباس برادر حسین کشته شد در زمین کربلا
والحال پشت او شکسته حضرت یعقوب را گرد غار غریب بود اما برادرش نزد او نبود و او هم غریب هم
دور از ملک الموت قبض روح نموده اما از امام موسی کاظم بشنوید که در گوشه زندان از زهر ظلم
هرون ملعون رحلت نمود نه برادری نه یاوری ای شیعیان یوسف با سپاه از مصر بیرون رفت و نعش پدر
و عم خود را بعزت برداشت نعش امام موسی کاظم را چهار حمال برداشته همچنین از برای موسی جعفر
هم چهار حمال آوردند که نعش او را بردارند اما غریب دیگر که الحسین شهید بود در صحرای کربلا با لب
تشنه سر مبارکش را از بدن جدا نمودند کسی نبود که آن بدن لطیف را از خاک بردارد و کفن و دفن
نماید ای شیعیان سه روز و سه شب آن بدن نازک در روی خاک گرم کربلا افتاده بود و سر مبارکش
را بر سنان کرده شهر بشهر گردانیدند هر یک از یاران در رکاب نصرت بانی کوی وفا جان و فرزند فدا
کردن و اهل بیتش اسیر اهل کوفه و شام گردیدند لعنت خدا بر یزید و اجداد و متابعان او باد و حق سبحانه
بر عذاب ایشان افزوده و جمیع ستمکاران با ایشان محشور شوند خلاصه حدیث دیگر است که چون یعقوب
مصر وفات نمود در همان روز هم برادرش عیص در روم وفات کرد و فرزندان پدر برداشتند روانه قبر
اسحق شدند در آنجا دفن کردند یوسف نیز نعش پدر خود را در صندوقی نهاد از چوب ساج روانه قبر
اسحق نمود همان وقت که جنازه یعقوب بان زمین رسید جنازه عیص را آوردند هر دو را در یکجا دفن
کردند از ثعلبی روایت است که چون هر دو برادر یکدفعه بدنیا آمدند یکدفعه هم فوت شدند و بروایتی صد و چهل
سال عمر داشتند و بروایتی دیگر یکصد و پنجاه سال عمر داشتند در دار فانی زندگانی داشتند ز بسکه الحکایة

از کتب نفیسه

الخاقان بن

الخاقان السلطان

ناصر الدین شاه قاجار خلد الله

ملکه اتمام یافت

مصنوع اکبر